

دفتر دوم مثنوی

تایپ و تصحیح از نسخه جامع و معروف "کلالة خاور".
فایلهای اصلی در سایت زیر موجود میباشند

1. مقدمه دفتر دوم

- | | | |
|--------------------------------|---------------------------------|------|
| مهلتي بايست تا خون شير شد | مدتی این مثنوی تاخیر شد | 1.1 |
| خون نگردد شیر شیرین، خوش شنو | تا نزاید بخت تو فرزند نو | 1.2 |
| باز گردانید ز اوج آسمان | چون ضیاء الحق حُسام الدین، عنان | 1.3 |
| بی بهارش غنچه ها نشکفته بود | چون به معراج حقایق رفته بود | 1.4 |
| چنگ شعر مثنوی با ساز گشت | چون ز دریا سوی ساحل باز گشت | 1.5 |
| باز گشتش روز استفتاح بود | مثنوی که صیقل ارواح بود | 1.6 |
| سال هجرت ششصد و شصت و دو بود | مطلع تاریخ این سودا و سود | 1.7 |
| بهر صید این معانی باز گشت | بلبلی ز اینجا برفت و باز گشت | 1.8 |
| تا ابد بر خلق این در باز باد | ساعد شه مسکن این باز باد | 1.9 |
| ور نه اینجا شربت اندر شربت است | آفت این در هوا و شهوت است | 1.10 |
| چشم بند آن جهان، حلق و دهان | این دهان بر بند تا بینی عیان | 1.11 |
| وی جهان، تو بر مثال برزخی | ای دهان، تو خود دهان دوزخی | 1.12 |
| شیرِ صافی، پهلوی جوهای خون | نورِ باقی، پهلوی دنیای دون | 1.13 |
| شیرِ تو خون میشود از اختلاط | چون در او گامی زنی بی احتیاط | 1.14 |
| شد فراقِ صدر جنت طوقِ نفس | یک قدم زد آدم اندر ذوقِ نفس | 1.15 |
| بهر نانی، چند آب چشم ریخت ؟ | همچو دیو از وی فرشته میگریخت | 1.16 |
| لیک آن مو در دو دیده رسته بود | گر چه یک مو بُد گنه کو جسته بود | 1.17 |
| موی در دیده بود کوه عظیم | بود آدم دیده نورِ قدیم | 1.18 |
| در پشیمانی نگفتی معذرت | گر در آن حالت بکردی مشورت | 1.19 |
| مانع بد فعلی و بد گفت شد | ز آنکه با عقلی چو عقلی جفت شد | 1.20 |
| عقل جزوی، عاطل و بی کار شد | نفس، با نفس دگر چون یار شد | 1.21 |
| زیر ظلّ یار خورشیدی شوی | چون ز تنهایی تو ناهیدی شوی | 1.22 |
| چون چنان کردی، خدا یار تو بود | رو بجو یار خدایی را تو زود | 1.23 |
| آخر آن را هم ز یار آموختست | آنکه بر خلوت نظر بر دوختست | 1.24 |
| پوستین بهر دی آمد، نی بهار | خلوت از اغیار باید، نی ز یار | 1.25 |
| نور افزون گشت و ره پیدا شود | عقل با عقل دگر دو تا شود | 1.26 |
| ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود | نفس با نفس دگر خندان شود | 1.27 |
| از خس و خاشاک، او را پاک دار | یار، چشم توست ای مردِ شکار | 1.28 |
| چشم را از خس، ره آوردی مکن | هین به جاروب زبان، گردی مکن | 1.29 |
| روی او ز آلودگی ایمن بود | چون که مومن آینه مومن بود | 1.30 |
| بر رخ آینه، ای جان، دم مزن | یار آینه است، جان را در حزن | 1.31 |
| دم فرو بردن ببايد هر دمت | تا نپوشد روی خود را در دمت | 1.32 |
| از بهاری صد هزار انوار یافت | کم ز خاکی، چونکه خاکی یار یافت | 1.33 |
| از هوای خوش ز سر تا پا شکفت | آن درختی کاو شود با یار جفت | 1.34 |
| در کشید او رو و سر زیر لحاف | در خزان چون دید او یارِ خلاف | 1.35 |
| چون که او آمد، طریقم خفتن است | گفت: یار بد، بلا آشفتن است | 1.36 |
| به ز دقیانوس باشد خواب کهف | پس بخسیم، باشم از اصحاب کهف | 1.37 |
| خوابشان سرمایه ناموس بود | یقطه شان مصروف دقیانوس بود | 1.38 |

وای بیداری که با نادان نشست	1.39	خواب بیداریست چون با دانش است	1.39
بلبلان پنهان شدند و تن زدند	1.40	چون که زاغان خیمه در گلشن زدند	1.40
غیبت خورشید بیداری کُش است	1.41	ز آنکه بی گلزار بلبل خامش است	1.41
تا که تحت الارض را روشن کنی	1.42	آفتابا ترک این گلشن کنی	1.42
مشرق او غیر جان و عقل نیست	1.43	آفتاب معرفت را نقل نیست	1.43
روز و شب کردار او روشنگریست	1.44	خاصه خورشید کمالی کان سرپیست	1.44
بعد از آن هر جا روی نیکوفری	1.45	مطلع شمس آی اگر اسکندری	1.45
شرقها بر مشرقت عاشق شود	1.46	بعد از آن هر جا روی مشرق شود	1.46
حس دُر پاشت سوی مشرق روان	1.47	حس خفاشت سوی مغرب دوان	1.47
ای خران را تو مزاحم، شرم دار	1.48	راه حس، راه خران است ای سوار	1.48
آن چو زر سرخ و این حسها چو مس	1.49	پنج حسی هست جز این پنج حس	1.49
حس مس را، چون حس زر کی خرنند؟	1.50	اندر آن بازار کایشان ماهرنند	1.50
حس جان، از آفتابی میچرد	1.51	حس ابدان، قوتِ ظلمت میخورد	1.51
دست، چون موسی، برون آور ز جیب	1.52	ای بیرده رختِ حسها سوی غیب	1.52
و آفتاب چرخ بنده يك صفت	1.53	ای صفات آفتاب معرفت	1.53
گاه کوه قاف و، گه عنقا شوی	1.54	گاه خورشید و گهی دریا شوی	1.54
ای فزون از و همها و ز بیش بیش	1.55	تو نه این باشی نه آن در ذات خویش	1.55
روح را با تازی و ترکی چه کار؟	1.56	روح با علمست و با عقلست یار	1.56
هم مشبه، هم موحد، خیره سر	1.57	از تو ای بی نقش با چندین صور	1.57
گه موحد را صور ره میزند	1.58	گه مشبه را موحد می کند	1.58
یا صغیر السن و یا رطب البدن	1.59	گه تو را گوید ز مستی بوالحسن	1.59
از پی تنزیه جانان می کند	1.60	گاه نقش خویش ویران می کند	1.60
دیدۀ عقل است سنی در وصال	1.61	چشم حس را هست مذهب اعتزال	1.61
خویش را سنی نمایند از ضلال	1.62	سخرۀ حس اند اهل اعتزال	1.62
گر چه گوید سنیم، از جاهلیست	1.63	هر که در حس ماند، او معتزلیست	1.63
اهل بینش، چشم حس خویش بست	1.64	هر که بیرون شد ز حس، او سنی است	1.64
در بر حق داشت بهتر طاعتی	1.65	* هر که از حس خدا دید آیتی	1.65
پس بدیدی گاو و خر الله را	1.66	گر بدیدی حس حیوان شاه را	1.66
جز حس حیوان ز بیرون هوا	1.67	گر نبودی حس دیگر مر ترا	1.67
کی به حس مشترک محرم شدی	1.68	پس بنی آدم مکرم کی بدی؟	1.68
باطل آمد بی ز صورت رستنت	1.69	نامصور یا مصور گفتنت	1.69
کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست	1.70	نامصور یا مصور پیش اوست	1.70
ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج	1.71	گر تو کوری نیست بر اعمی حرج	1.71
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر	1.72	پرده های دیده را داروی صبر	1.72
نقشها بینی برون از آب و خاک	1.73	آینه دل چون شود صافی و پاک	1.73
فرش دولت را و هم فراش را	1.74	هم ببینی نقش و هم نقاش را	1.74
صورتش بت، معنی او بت شکن	1.75	چون خلیل آمد خیال یار من	1.75
در خیالش جان، خیال خود بدید	1.76	شکر یزدان را که چون او شد پدید	1.76
خاک بر وی کاو ز خاکت میشکفت	1.77	خاک درگاهت دلم را میفریفت	1.77
ور نه خود خندید بر من زشت رو	1.78	گفتم: ار خویم پذیرم این از او	1.78
ور نه او خندد مرا، من کی خرم؟	1.79	چاره آن باشد که خود را بنگرم	1.79
کی جوان نو گزیند پیر زال	1.80	او جمیل است و یحبّ للجمال	1.80
خوب خوبی را کند جذب از یقین	1.81	طیبات از بهر که للطيبین	1.81
میکنند با جنس سیر ای معنوی	1.82	* در هر آنچیزی که تو ناظر شوی	1.82

گرم گرمی را کشید و سرد سرد	1.83	در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	1.83
باقیان را میکشند اهل رشد	1.84	قسم باطل، باطلان را می کشد	1.84
نوریان مر نوریان را طالب اند	1.85	ناریان مر ناریان را جاذب اند	1.85
درد را هم تیرگان جاذب شوند	1.86	* صاف را هم صافیان طالب شوند	1.86
روم را با رومیان افتاد کار	1.87	* زنگ را هم زنگیان باشند یار	1.87
نور چشم از نور روزن کی شکفت؟	1.88	چشم چون بستی ترا تاسه گرفت	1.88
چشم را از نور روزن صبر نیست	1.89	چشم چون بستی تو را جان کندنیست	1.89
تا ببیوندد به نور روز زود	1.90	تاسه تو جذب نور چشم بود	1.90
دان که چشم دل بیستی، بر گشا	1.91	چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا	1.91
کو همی جوید ضیاء بی قیاس	1.92	آن تقاضای دو چشم دل شناس	1.92
تاسه آوردت گشادی چشمهات	1.93	چون فراق آن دو نور بی ثبات	1.93
تاسه می آرد، مر آن را پاس دار	1.94	پس فراق آن دو نور پایدار	1.94
لایق جذبم، و یا بد پیکرم	1.95	او چو می خواند مرا، من بنگرم	1.95
تسخری باشد که او بر وی کند	1.96	گر لطیفی زشت را در پی کند	1.96
تا چه رنگم؟ همچو روزم، یا چو شب	1.97	کی ببینم روی خود را؟ ای عجب	1.97
هیچ می نمود نقشم از کسی	1.98	نقش جان خویش می جستم بسی	1.98
تا بداند هر کسی که جنس کیست	1.99	گفتم: آخر آینه از بهر چیست؟	1.99
آینه سیمای جان، سنگین بهاست	1.100	آینه آهن برای لونهاست	1.100
روی آن یاری که باشد زان دیار	1.101	آینه جان نیست الا روی یار	1.101
رو به دریا، کار برناید ز جو	1.102	گفتم: ایدل آینه کل را بجو	1.102
درد مریم را به خرما بُن کشید	1.103	زین طلب بنده به کوی تو رسید	1.103
صد دل نادیده غرق دیده شد	1.104	دیده تو چون دلم را دیده شد	1.104
دیدم اندر آینه نقش تو بود	1.105	آینه کلی بر آوردم ز دود	1.105
دیدم اندر چشم تو من نقش خود	1.106	آینه کلی ترا دیدم ابد	1.106
در دو چشمش راه روشن یافتم	1.107	گفتم: آخر خویش را من یافتم	1.107
ذات خود را از خیال خود بدان	1.108	گفت: وهمم کان خیال توست هان	1.108
که منم تو، تو منی در اتحاد	1.109	نقش من از چشم تو آواز داد	1.109
از حقایق راه کی یابد خیال	1.110	کاندر این چشم منیر بی زوال	1.110
گر ببینی آن خیالی دان و رد	1.111	در دو چشم غیر من تو نقش خود	1.111
باده از تصویر شیطان میچشد	1.112	آنکه سرمه نیستی در میکشد	1.112
نیستها را هست ببند لاجرم	1.113	چشم او خانه خیال است و عدم	1.113
خانه هستی است، نی خانه خیال	1.114	چشم من چون سرمه دید از نوالجلال	1.114
در خیالت گوهری باشد چو یشم	1.115	تا یکی مو باشد از تو پیش چشم	1.115
کز خیال خود کنی کلی عبر	1.116	یشم را آنگه شناسی از گهر	1.116
2. هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را			
تا بدانی تو عیان را از قیاس	2.1	یک حکایت بشنو ای گوهر شناس	2.1
بر سر کوهی دویدند آن نفر	2.2	ماه روزه گشت در عهد عمر	2.2
آن یکی گفت: ای عمر، اینک هلال	2.3	تا هلال روزه را گیرند فال	2.3
گفت: کاین مه از خیال تو دمید	2.4	چون عمر بر آسمان مه را ندید	2.4
چون نمی بینم هلال پاک را	2.5	ور نه من بیناترم افلاک را	2.5
آن گهان تو بر نگر سوی هلال	2.6	گفت: تر کن دست و بر ابرو بمال	2.6
گفت: ای شه نیست، مه شد ناپدید	2.7	چون که او تر کرد ابرو، مه ندید	2.7
سوی تو افکند تیری از گمان	2.8	گفت: آری موی ابرو شد کمان	2.8
شکل ماه نو نمود آن موی او	2.9	* چون یکی مو کژ شد از ابروی او	2.9

چون همه اجزات کج شد، چون بود؟	موی کج چون پرده گردون شود	2.10
تا به دعوی لاف دید ماه زد	چونکه موئی کج شد، او را راه زد	2.11
سر مکش از راست، روز آن آستان	راست کن اجزات را از راستان	2.12
هم ترازو را، ترازو کاست کرد	هم ترازو را، ترازو راست کرد	2.13
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد	هر که با ناراستان هم سنگ شد	2.14
خاک بر دل داری اغیار پاش	رو اشداء علی الکفار باش	2.15
هین مکن روباه بازی شیر باش	بر سر اغیار چون شمشیر باش	2.16
ز آنکه آن خاران عدوی این گلند	تا ز غیرت از تو یاران نگسلند	2.17
ز آنکه این گرگان عدوی یوسفند	آتش اندر زن به گرگان چون سپند	2.18
تا به دم بفریبدت دیو لعین	جان بابا، گویدت ابلیس هین	2.19
آدمی را آن سیه رخ، مات کرد	این چنین تلبیس با بابات کرد	2.20
تو مبین بازی به چشم نیم خواب	بر سر شطرنج چیست است این غراب	2.21
کو بگیرد در گلویت چون خسی	ز آنکه فرزین بندها داند بسی	2.22
چیست آن خس؟ مهر جاه و مالها	در گلو ماند خس او سالها	2.23
در گلویت مانع آب حیات	مال خس باشد، چو هست آن بی ثبات	2.24
ره زنی را، برده باشد ره زنی	گر برد مالت عدوی پر فنی	2.25

3. دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او

ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد	دزدکی از مارگیری مار برد	3.1
مار کشت آن دزد خود را زار زار	وارهید آن مارگیر از زخم مار	3.2
گفت: از جان مار من پرداختش	مارگیرش دید پس بشناختش	3.3
کش بیابم مار بستانم از او	در دعا می خواستی جانم از او	3.4
من زیان پنداشتم آن سود شد	شکر حق را کان دعا مردود شد	3.5
وز کرم می نشنود یزدان پاک	بس دعاها کان زیان است و هلاک	3.6
کان دعا را باز میگرداند او	* مصلح است و مصلحت را داند او	3.7
میبرد ظن بد و، آن بد بود	* وان دعا گوینده شاکمی میشود	3.8
وز کرم حق آن بدو ناورد راست	* می نداند کو بلای خویش خواست	3.9

4. التماس کردن همراه عیسی علیه السلام از او زنده کردن استخوان را

استخوانها دید در گور عمیق	گشت با عیسی یکی ابله رفیق	4.1
که بدان تو مرده زنده میکنی	گفت: ای روح الله، آن نام سنی	4.2
استخوانها را بدان با جان کنم	مر مرا آموز تا احسان کنم	4.3
لایق انفاس و گفتار تو نیست	گفت: خامش کن، که این کار تو نیست	4.4
وز فرشته در روش چالاکتر	کان نفس خواهد ز باران پاک تر	4.5
تا امین مخزن افلاک شد	عمرها بایست کادم پاک شد	4.6
دست را دستان موسی از کجاست؟	خود گرفتی این عصا در دست راست	4.7
هم تو بر خوان نام را بر استخوان	گفت: اگر من نیستم اسرار خوان	4.8
میل این ابله در این گفتار چیست؟	گفت عیسی: یارب این اسرار چیست؟	4.9
چون غم جان نیست این مُردار را؟	چون غم خود نیست این بیمار را؟	4.10
مرده بیگانه را جوید رفو	مُرده خود را رها کردست او	4.11
خار روئیده جزای کشت اوست	گفت حق: ادبار، گر ادبار جوست	4.12
هان و هان او را مجور در گُلستان	آن که تخم خار کارد در جهان	4.13
ور سوی یاری رود، ماری شود	گر گلی گیرد به کف، خاری شود	4.14
بر خلاف کیمیای متقی	کیمیای زهر مار است آن شقی	4.15
کو ندارد میوه ای ما نند بید	* هین مکن بر قول و فعلش اعتماد	4.16

5. اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفی می گشت در دور افق	5.1	تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر بیست	5.2	او به صدر صُفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش	5.3	دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد حرف نیست	5.4	جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند، آثار قلم	5.5	زاد صوفی چیست؟ انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد	5.6	گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو در خور است	5.7	بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
چون که شکر گام کرد و ره بُرید	5.8	لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن يك منزلی بر بوی ناف	5.9	بهرتر از صد منزل گام و طواف
* سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه	5.10	سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست	5.11	بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوار است و با ایشان در است	5.12	با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آنچه تو در آینه بینی عیان	5.13	پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشان اند، کاین عالم نبود	5.14	جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن، عمرها بگذاشتند	5.15	پیشتر از کشت، بر برداشتند
پیشتر از نقش، جان پذیرفته اند	5.16	پیشتر از بحر، دُرّها سفته اند
6. مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق		
مشورت می رفت در ایجاد خلق	6.1	جانشان در بحر قدرت تا به خلق
چون ملایک مانع آن می شدند	6.2	بر ملایک خفیه خنبک می زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد	6.3	پیش از آن کاین نفس کل، پا بست شد
پیشتر ز افلاک، کیوان دیده اند	6.4	پیشتر از دانه ها نان دیده اند
بی دماغ و دل، پر از فکرت بدند	6.5	بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت به ایشان فکرت است	6.6	ور نه خود نسبت به دوران رویت است
* فکر چه؟ آنجا همه نور است پاک	6.7	بهر توست این لفظ فکر ای فکرناک
فکرت از ماضی و مستقبل بود	6.8	چون از این دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را	6.9	دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها	6.10	خورده می ها و نموده شورها
در تموز گرم می بینند دی	6.11	در شعاع شمس می بینند فی
در دل انگور می را دیده اند	6.12	در فنای محض شی را دیده اند
روح از انگور، می را دیده است	6.13	روح از معدوم، شی را دیده است
آسمان در دور ایشان جرعه نوش	6.14	آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار	6.15	هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان	6.16	در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها	6.17	در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری، خود یکیست	6.18	آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود	6.19	نفس واحد روح انسانی بود
چون که حق رشّ علیهم نورهُ	6.20	مفترق هرگز نگردد نور او
* روح انسانی کنفس واحده است	6.21	روح حیوانی سفال جامده است
* عقل جز از رمز این آگاه نیست	6.22	واقف این سرّ بجز الله نیست
* عقل را خود با چنین سودا چه کار؟	6.23	کرّ مادر زاد را سُرنا چکار؟
یک زمان بگذار ای همره ملال	6.24	تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال خال او	6.25	هر دو عالم چیست؟ عکس خال او
چون که من از خال خوبش دم زدم	6.26	نطق می خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندر این خرمن خوشم	6.27	تا فزون از خویش باری می کشم

6.28	کی گذارد آنکه رشك روشنی است	تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است
	7. بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمعان به استماع ظاهر	
7.1	بحر، کف پیش آرد و، سدّی کند	جر کند، از بعد جر، مدّی کند
7.2	این زمان بشنو چه مانع شد مگر	مستمع را رفت دل جای دگر
7.3	خاطرش شد سوی صوفی قنق	اندر آن سودا فرو شد تا عنق
7.4	لازم آمد باز رفتن زین مقال	سوی آن افسانه بهر وصف حال
7.5	صوفی صورت مپندار ای عزیز	همچو طفلان، تا کی از جوز و مویز؟
7.6	جسم ما جوز و مویز است ای پسر	گر تو مردی، زین دو چیز اندر گذر
7.7	ور تو اندر بگذری، اکرام حق	بگذراند مر ترا از نه طبق
	8. التزام کردن تیمار بهیمه را و تخلف نمودن	
8.1	بشنو اکنون صورت افسانه را	لیک هین، از که جدا کن دانه را
8.2	حلقه آن صوفیان مستفید	چونکه در وجد و طرب آخر رسید
8.3	خوان بیاوردند بهر میهمان	از بهیمه یاد آورد آن زمان
8.4	گفت خادم را که: در آخر برو	راست کن بهر بهیمه گاه و جو
8.5	گفت: لا حول، این چه افزون گفتن است؟	از قدیم این کارها کار من است
8.6	گفت: تر کن آن جوش را از نخست	کان خرک پیر است و دندانهاش سست
8.7	گفت: لاحول، این چه می گویی مها؟	از من آموزند این ترتیبا
8.8	گفت: پالانش فرو نه پیش پیش	داروی منبل بنه بر پشت ریش
8.9	گفت: لاحول آخر این حکمت گزار	جنس تو مهمانم آمد صد هزار
8.10	جمله راضی رفته اند از پیش ما	هست مهمان جان ما و خویش ما
8.11	گفت: آبش ده و لیکن شیر گرم	گفت: لاحول از توام بگرفت شرم
8.12	گفت: اندر جو تو کمتر گاه کن	گفت: لاحول این سخن کوتاه کن
8.13	گفت: جایش را بروب از سنگ و پُشك	ور بود تر، ریز بر وی خاك خشك
8.14	گفت: لاحول ای پدر لاحول کن	با رسول اهل کمتر گو سخن
8.15	گفت: بستان شانه پشت خر بخار	گفت: لاحول ای پدر شرمی بدار
8.16	* گفت: دم افسار را کوتاه ببند	تا ز غلطیدن نیفتد او ببند
8.17	* گفت: لاحول، ای پدر چندین منال	بهر خر چندین مرو اندر جوال
8.18	* گفت: بر پشتش فکن جل زودتر	زانکه شب سرماست ای کان هنر
8.19	* گفت: لاحول، ای پدر چندین مگو	استخوان در شیر نبود، تو مجو
8.20	* من ز تو استاترم در فن خود	میهمان آید مرا از نیک و بد
8.21	* لایق هر میهمان خدمت کنم	من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
8.22	خادم این گفت و میان بریست چُست	گفت: رفتم گاه و جو آرم نخست
8.23	رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد	خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
8.24	رفت خادم جانب او باش چند	کرد بر اندرز صوفی ریش خند
8.25	صوفی از ره مانده بود و شد دراز	خوابها می دید با چشم فراز
8.26	کان خرش در چنگ گرگی مانده بود	پاره ها از پشت و رانش میربود
8.27	گفت: لاحول این چه مالیخولیاست	ای عجب آن خادم مشفق کجاست
8.28	باز می دید آن خرش در راهرو	گه به چاهی می فتاد و گه به گو
8.29	گونگون می دید ناخوش واقعه	فاتحه میخواند با القارعه
8.30	گفت: چاره چیست؟ یاران جسته اند	رفته اند و جمله درها بسته اند
8.31	باز می گفت: ای عجب کان خادمک	نی که با ما گشت هم نان و نمک؟
8.32	من نکردم با وی الا لطف، ولین	او چرا با من کند بر عکس؟ کین
8.33	هر عداوت را سبب باید سند	ور نه جنسیت وفا تلقین کند
8.34	باز می گفت: آدم با لطف وجود	کی بر آن ابلیس جوری کرده بود؟

که همی خواهد مر او را مرگ و درد	آدمی مر مار و کژدم را چه کرد؟	8.35
این حسد در خلق آخر روشن است	گرگ را خود خاصیت بدریدن است	8.36
بر برادر این چنین ظنم چراست؟	باز می گفت: این گمان بد خطاست	8.37
هر که بد ظن نیست، کی ماند درست؟	باز گفتی: حزم سوء الظن توست	8.38
که چنان بادا جز ای دشمنان	صوفی اندر وسوسه، و آن خر چنان	8.39
کژ شده پالان دریده پالهنگ	آن خر مسکین میان خاک و سنگ	8.40
گاه در جان کندن و، گه در تلف	خسته از ره، جمله شب بی علف	8.41
جو رها کردم، کم از يك مشت گاه	خر همه شب نکر گویان، کای اله	8.42
رحمتی که سوختم زین خام شوخ	با زبان حال می گفت: ای شیوخ	8.43
مرغ خاکی ببند اندر سیل آب	آنچه آن خر دید از رنج و عذاب	8.44
آن خر بیچاره از جوع البقر	بس به پهلو گشت آن شب تا سحر	8.45
مستمند از اشتیاق گاه و جو	* ناله میکرد از فراق گاه و جو	8.46
نالها میکرد از شب تا بروز	* همچنین در محنت و در درد و سوز	8.47
زود پالان جست بر پشتش نهاد	روز شد خادم پیامد بامداد	8.48
کرد با خر آنچه با سگ می سزد	خر فروشانه دو سه زخمش بزد	8.49
کو زبان تا خر بگوید حال خویش؟	خر جهنده گشت از تیزی نیش	8.50
9. گمان بردن کاروانیان که مگذ بهیمه صوفی رنجور است		
رو در افتادن گرفت او هر زمان	چونکه صوفی بر نشست و شد روان	9.1
جمله رنجورش همی پنداشتند	هر زمانش خلق بر می داشتند	9.2
و آندگر در زیر گامش جست لخت	آن یکی گوشش همی پیچید سخت	9.3
و آن دگر در چشم او می دید رنگ	و آن دگر در نعل او می جست سنگ	9.4
دی نمی گفتی که شکر این خر قویست؟	باز می گفتند: ای شیخ این ز چیست؟	9.5
جز بدین شیوه نباشد راه برد	گفت: آن خر کاو به شب لاحول خورد	9.6
شب مسبح بود و روز اندر سجود	چونکه قوت خر به شب لاحول بود	9.7
خویش کار خویش باید ساختن	* چون ندارد کس غم تو ممتحن	9.8
از سلام علیکشان کم جو امان	آدمی خوارند اغلب مردمان	9.9
کم پذیر از دیو مردم دمدمه	خانه دیو است دلهای همه	9.10
هم چو آن خر در سر آید در نبرد	از دم دیو آنکه او لاحول خورد	9.11
و ز عدوی دوست رو تعظیم و ریو	هر که در دنیا خورد تلبیس دیو	9.12
در سر آید همچو آن خر از خُباط	در ره اسلام و بر پول صراط	9.13
دام بین، ایمن مرو تو بر زمین	عشوه های یار بد منیوش هین	9.14
آدما ابلیس را در مار بین	صد هزار ابلیس لاحول آر بین	9.15
تا چو قصابی کشد از دوست پوست	دم دهد گوید ترا ای جان و دوست	9.16
وای آن کز دشمنان افیون چشد	دم دهد تا پوستت بیرون کشد	9.17
دم دهد تا خونت ریزد زار زار	سر نهد بر پای تو قصاب وار	9.18
ترك عشوه اجنبی و خویش کن	همچو شیران، صید خود را خویش کن	9.19
بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان	همچو خادم دان مراعات خسان	9.20
کار خود کن کار بیگانه مکن	در زمین مردمان خانه مکن	9.21
کز بر ای اوست غمناکی تو	کیست بیگانه تن خاکی تو	9.22
جوهر جان را نبینی فریبهی	تا تو تن را چرب و شیرین میدهی	9.23
روز مردن کند او پیدا شود	گر میان مُشک تن را جا شود	9.24
مشك چه بود؟ نام پاك نو الجلال	مشك را بر تن مزین بر دل بمال	9.25
روح را در قعر گلخن می نهد	آن منافق مشك بر تن می نهد	9.26
گندها از فکر بی ایمان او	بر زبان نام حق و، در جان او	9.27

بر سر میرز، گل است و سوسن است	9.28	ذکر با او همچو سبزه گلخن است	9.28
جای آن گل مجلس است و عشرت است	9.29	آن نبات آن جا یقین عاریت است	9.29
مر خبیثین را خبیثات است هین	9.30	طبیبات آمد به سوی طیبین	9.30
گورشان پهلوی کین داران نهند	9.31	کین مدار، آنها که از کین گمرهند	9.31
جزو آن کل است و خصم دین تو	9.32	اصل کینه دوزخ است و، کین تو	9.32
جزو سوی کل خود گیرد قرار	9.33	چون تو جزو دوزخی هین هوش دار	9.33
عیش تو باشد چو جنت پایدار	9.34	* ورتو جزو جنتی ای نامدار	9.34
کی دم باطل قرین حق شود؟	9.35	تلخ با تلخان یقین ملحق شود	9.35
ما بقی تو استخوان و ریشه ای	9.36	ای برادر تو همان اندیشه ای	9.36
ور بود خاری تو هیمة گلخنی	9.37	گر گل است اندیشه تو گلشنی	9.37
ور تو چون بولی، برونت افکنند	9.38	گر گلابی، بر سر و جیبت زنند	9.38
جنس را با جنس خود کرده قرین	9.39	طبلها در پیش عطاران ببین	9.39
صحبت ناجنس گور است و لحد	9.40	* تو رهائی جو ز ناجنسان بجد	9.40
زین تجانس زینتی انگیخته	9.41	جنسها با جنسها آمیخته	9.41
برگزیند يك يك از همدیگرش	9.42	گر در آمیزند عود و شکرش	9.42
نیک و بد در همدگر آمیختند	9.43	طبلها بشکست و جانها ریختند	9.43
تا جدا گردد از ایشان کفر و دین	9.44	* حق فرستاد انبیا را بهر این	9.44
تا گزید این دانه ها را بر طبق	9.45	حق فرستاد انبیا را با ورق	9.45
پیش از ایشان جمله یکسان مینمود	9.46	* مومن و کافر مسلمان و جهود	9.46
کس ندانستی که ما نیک و بدیم	9.47	پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم	9.47
چون جهان شب بود و ما چون شب روان	9.48	بود نقد و قلب در عالم روان	9.48
گفت: ای غش دور شو، صافی بیا	9.49	تا بر آمد آفتاب انبیا	9.49
چشم داند لعل را و سنگ را	9.50	چشم داند فرق کردن رنگ را	9.50
چشم را زان می خلد خاشاکها	9.51	چشم داند گوهر و خاشاک را	9.51
عاشق روزند آن زرهای کان	9.52	دشمن روزند این قلابکان	9.52
تا ببیند اشرفی تشریف او	9.53	زانکه روز است آینه تعریف او	9.53
روز بنماید جمال سرخ و زرد	9.54	حق قیامت را لقب زان روز کرد	9.54
روز پیش مهرشان چون سالهاست	9.55	پس حقیقت روز، سر اولیاست	9.55
عکس ستاریش، شام چشم دوز	9.56	عکس راز مرد حق دانید روز	9.56
وَ الضُّحَى نور ضمیر مصطفی	9.57	زان سبب فرمود یزدان، وَ الضُّحَى	9.57
از برای آنکه این هم عکس اوست	9.58	قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست	9.58
خود فنا چه لایق گفت خداست؟	9.59	ورنه، بر فانی قسم گفتن خطاست	9.59
پس فنا چون خواست رب العالمین؟	9.60	از خلیلی لا أحب الاقلین	9.60
کی فنا خواهد از این رب جلیل؟	9.61	لا أحبُّ الاقلینَ گفت آن خلیل	9.61
وین تن خاکي زنگاری او	9.62	باز وَ اللیل است، ستاری او	9.62
با شب تن گفت: هین ما ودعك	9.63	آفتابش چون بر آمد زان فلك	9.63
زان حلاوت شد عبارت ما قلی	9.64	وصل پیدا گشت از عین بلا	9.64
حال چون دست و، عبارت آلتیست	9.65	هر عبارت خود نشان حالتیست	9.65
همچو دانه کشت کرده ریگ در	9.66	آلت زرگر به دست کفشگر	9.66
پیش سگ نه استخوان، نه پیش خر	9.67	و آلت اسکاف پیش برزگر	9.67
بود انا الله در لب فرعون زور	9.68	بود انا الحق در لب منصور نور	9.68
شد عصا اندر کف ساحر هبا	9.69	شد عصا اندر کف موسی گوا	9.69
در نیاموزید آن اسم صمد	9.70	زین سبب عیسی بدان همراه خود	9.70
سنگ بر گل زن تو، آتش کی جهد؟	9.71	کو نداند، نقص بر آلت نهد	9.71

دست و آلت همچو سنگ و آهن است	9.72
آن که بی جفت است و بی آلت یکیست	9.73
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین	9.74
احوالی چون رفع شد، یکسان شوند	9.75
گر یکی گویی تو در میدان او	9.76
گوی آنکه راست و بی نقصان شود	9.77
گوش دار ای احول اینها را به هوش	9.78
بس کلام پاک در دلهای کور	9.79
و آن فسون دیو در دلهای کژ	9.80
گر چه حکمت را به تکرار آوری	9.81
ور چه بنویسی نشانش میکنی	9.82
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز	9.83
ور نخوانی و ببیند سوز تو	9.84
او نیاید پیش هر ناوستا	9.85
10. یافتن پادشاه باز خویش را در خانه کمپیر و مبتلا شدن	
علم آن باز است، کو از شه گریخت	10.1
تا که تتماعی پزد اولاد را	10.2
پایکش بست و پرش کوتاه کرد	10.3
گفت: ناهلان نکردندت به ساز	10.4
دست هر نااهل بیمار ت کند	10.5
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق	10.6
* جاهل ار با تو نماید همدلی	10.7
روز شه در جستجو بی گاه شد	10.8
دید ناگه باز را در دود و گرد	10.9
گفت: هر چند این جزای کار توست	10.10
چون کنی از خلد در دوزخ فرار؟	10.11
این سزای آنکه از شاه خبیر	10.12
* گنده پیر جاهل این دنیا دنیست	10.13
* هست دنیا جاهل و جاهل پرست	10.14
* هر که با جاهل بود همراز باز	10.15
باز میمالید پر بر دست شاه	10.16
پس کجا نالدا؟ کجا زارد لئیم؟	10.17
* سر کجا بنهد ظلوم شرمسار؟	10.18
لطف شه جان را، جنایتجو کند	10.19
رو مکن زشتی که نیکهای ما	10.20
خدمت خود را سزا پنداشتی	10.21
چون تو را ذکر و دعا دستور شد	10.22
هم سخن دیدی تو خود را با خدا	10.23
گر چه با تو شه نشیند بر زمین	10.24
باز گفت: ای شه پشیمان می شوم	10.25
آنکه تو مستش کنی و شیر گیر	10.26
گر چه ناخن رفت چون باشی مرا	10.27
ور چه پرم رفت چون بنوازیم	10.28
گر کمر بخشیم، که را بر کنم	10.29
جفت باید جفت شرط زادن است	
در عدد شك است و آن يك بی شکيست	
متفق باشند در واحد یقین	
آن دو سه گویان، یکی گویان شوند	
گرد برمیگرد، از چوگان او	
کو ز زخم دست شه رقصان شود	
داروی دیده بکش از راه گوش	
می نیاید میروود تا اصل نور	
می رود چون کفش کژ در پای کژ	
چون تو نا اهلی، شود از تو بری	
ور چه میلافی بیانش میکنی	
بندها را بگسلد بهر گریز	
علم باشد مرغ دست آموز تو	
همچو باز شه، به خانه روستا	
سوی آن کمپیر کاو می آرد بیخت	
دید آن باز خوش و خوش زاد را	
ناخنش ببرید و قوتش گاه کرد	
پر فرود از حد و ناخن شد دراز	
سوی مادر آ، که تیمارت کند	
کژ رود جاهل همیشه در طریق	
عاقبت زخمت زند از جاهلی	
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد	
شه بر او بگریست زار و نوحه کرد	
که نباشی در وفای ما درست	
غافل از لا یستوی، اصحاب نار	
خیره بگریزد به خانه گنده پیر	
هر که مایل شد بدو خوار و غبیست	
عافل آن باشد که زین جاهل برست	
آن رسد با او که با آن شاهباز	
بی زبان می گفت: من کردم گناه	
گر تو نپذیری بجز نیک؟ ای کریم	
جز بدرگاه تو ای آمرزگار	
ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند	
زشت آید پیش آن زیبای ما	
تو لوای جرم از آن افراستی	
ز آن دعا کردن دلت مغرور شد	
ای بسا کس زین گمان افتد جدا	
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین	
توبه کردم نو مسلمان می شوم	
گر ز مستی کژ رود، عذرش پذیر	
بر کنم من پرچم خورشید را	
چرخ بازی کم کند در بازیم	
گر دهی کلکی، علمها بشکنم	

آخر از پشه نه کم باشد تنم	10.30	ملك نمردی به پر بر هم زخم
در ضعیفی تو مرا بابل گیر	10.31	هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم، گردد خریق	10.32	بندقم در فعل صد چون منجیق
* گرچه سنگم هست مقدار نخود	10.33	لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با يك عصاش	10.34	زد بر آن فرعون و بر شمشیر هاش
هر رسولی يك تنه كان در زده ست	10.35	بر همه آفاق تنها بر زده ست
نوح چون شمشیر در خواهید ازو	10.36	موج طوفان گشت از او شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین؟	10.37	ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی خبر	10.38	دور توست این دور نه دور قمر
دور توست ایرا که موسای کلیم	10.39	آرزو می برد زین دورت مقیم
چون که موسی رونق دور تو دید	10.40	کاندر او صبح تجلی می دمید
گفت: یا رب، آن چه دور رحمت است؟	10.41	آن گذشت از رحمت، اینجا رویت است
غوطه ده موسای خود را در بحار	10.42	از میان دوره احمد بر آر
گفت: یا موسی بدان بنمودمت	10.43	راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زآن دوری درین دور، ای کلیم	10.44	پا بکش، زیرا دراز است این گلیم
من کریم نان نمایم بنده را	10.45	تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری	10.46	تا شود بیدار واجوید خوری
کاو گرسنه خفته باشد بی خبر	10.47	و آن دو پستان می خلد از مهر، در
کنت کنزا رحمة مخفیه	10.48	فابتعثت أمة مهدیه
هر کراماتی که می جویی به جان	10.49	او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان	10.50	تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد، تو هم	10.51	می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت و ارست از سجده صنم	10.52	تا بدانی حق او را بر امم
گر توانی شکر این رستن بگو	10.53	کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان	10.54	هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی	10.55	کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال؟	10.56	رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم	10.57	آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد، خود ننمایم	10.58	چونش کردم بسته دل، بگشایم
رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست	10.59	چون گرسست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن	10.60	تا نگرید طفل کی جوشد لبن
11. حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجهة غریمان به الهام حقتعالی		
بود شیخی دائما او وامدار	11.1	از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان	11.2	خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته	11.3	خان و مان و خانقه درباخته
* احمد خضرویه بودی نام او	11.4	خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا می گزارد	11.5	کرد حق بهر خلیل، از ریگ آرد
گفت پیغمبر که: در بازارها	11.6	دو فرشته می کنند دائم ندا
کای خدا، تو منفقان را ده خلف	11.7	وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد	11.8	حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل وار	11.9	کارد بر حلقش نیارد کردگار
پس شهیدان، زنده زین رویند و خوش	11.10	تو بدان، قالب بمنگر گیر و ش
چون خلف دادستشان جان بقا	11.11	جان ایمن، از غم و رنج و شقا
شیخ وامی، سالها این کار کرد	11.12	می ستد، می داد، همچون پای مرد

تا بود روز اجل، میر اجل	11.13	تخمها می کاشت تا روز اجل
در وجود خود نشان مرگ دید	11.14	چونکه عمر شیخ در آخر رسید
شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع	11.15	وام خواهان گرد او بنشسته جمع
درد دلها یار شد با درد شش	11.16	وام خواهان گشته نومید و ترش
نیست حق را چار صد دینار زر؟	11.17	شیخ گفت: این بد گمانان را نگر
لاف حلوا بر امید دانگ زد	11.18	کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد
که برو آن جمله حلوا را بخر	11.19	شیخ اشارت کرد خادم را به سر
يك زمانی تلخ در من ننگرند	11.20	تا غریمان چونکه آن حلوا خوردند
تا خرد آن جمله حلوا زان پسر	11.21	در زمان خادم برون آمد ز در
گفت کودک: نیم دینار است و اند	11.22	گفت او را: کاین همه حلوا به چند؟
نیم دینارت دهم دیگر مگو	11.23	گفت: نی، از صوفیان افزون مجو
تو ببین اسرار سر اندیش شیخ	11.24	او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
نك تبرك، خوش خورید این را حلال	11.25	کرد اشارت با غریمان کاین نوال
خوش همی خوردند حلوا همچو قند	11.26	* بهر فرمان جملگی حلقه زدند
گفت: دینارم بده ای با خرد	11.27	چون طبق خالی شد، آن کودک سیتد
وام دارم، میروم سوی عدم	11.28	شیخ گفتا: از کجا آرم درم
نال و گریه بر آورد و حنین	11.29	کودک از غم زد طبق را بر زمین
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای	11.30	نال میگرد و فغان و های های
بر در این خانقه نگزشتمی	11.31	کاشکی من گرد گلخن گزشتمی
سگ دلان همچو گریه روی شو	11.32	صوفیان طبل خوار لقمه جو
گرد آمد گشت بر کودک حشر	11.33	از غریو کودک آنجا خیر و شر
تو یقین دان که مرا استاد کشت	11.34	پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
او مرا بکشد، اجازت میدهی؟	11.35	گر بر آستا روم دست تهی
رو به شیخ آورده، کاین بازی چه بود؟	11.36	و آن غریمان هم به انکار و جحد
از چه بود این ظلم دیگر بر سری؟	11.37	مال ما خوردی مظالم میبری
شیخ دیده بست و بر وی ننگریست	11.38	تا نماز دیگر آن کودک گریست
در کشیده روی چون مه در لحاف	11.39	شیخ فارغ از جفا و از خلاف
فارغ از تشنیه و گفت خاص و عام	11.40	با اجل خوش، با ازل خوش، شاد کام
از ترش روئی خلقتش چه گزند؟	11.41	آنکه جان در روی او خندد چو قند
کی خورد غم از فلك وز خشم او؟	11.42	آنکه جان بوسه دهد بر چشم او
از سگان و عوعو ایشان چه باك؟	11.43	در شب مهتاب مه را بر سماك
مه وظیفه خود به رخ میگسترد	11.44	سگ وظیفه خود به جا می آورد
آب نگذارد صفا بهر خسی	11.45	کارک خود میگذارد هر کسی
آب صافی میرود بی اضطراب	11.46	خس خسانه میرود بر روی آب
ژاژ میخاید ز کینه بو لهب	11.47	مصطفی مه می شکافد نیم شب
و آن جهود از خشم سبالت میکند	11.48	آن مسیحا مرده زنده می کند
خاصه ماهی کاو بود خاص اله؟	11.49	بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه؟
در سماع از بانگ چغزان بی خبر	11.50	می خورد شه بر لب جو تا سحر
همت شیخ آن سخا را کرد بند	11.51	هم شدی توزیع کودک دانگ چند
قوت پیران از آن بیش است نیز	11.52	تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز
يك طبق بر کف ز پیش حاتمی	11.53	شد نماز دیگر آمد خادمی
هدیه بفرستاد کز وی بد خیبر	11.54	صاحب مالی و حالی پیش پیر
نیم دینار دگر اندر ورق	11.55	چار صد دینار بر گوشه طبق
و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد	11.56	خادم آمد شیخ را اکرام کرد

11.57	چون طبق را از غطا واکرد رو	خلق دیدند آن کرامت را از او
11.58	آه و افغان از همه برخاست زود	کای سر شیخان و شاهان این چه بود؟
11.59	این چه سرّ است این چه سلطانی است باز؟	ای خداوندِ خداوندان راز
11.60	ما ندانستیم ما را عفو کن	بس پراکنده که رفت از ما سخن
11.61	ما که کورانه عصاها می زنیم	لاجرم قندیلها را بشکنیم
11.62	ما چو کرّان ناشنیده يك خطاب	هرزه گویان از قیاس خود جواب
11.63	ما ز موسی پند نگرقتیم کاو	گشت از انکار خضری زرد رو
11.64	با چنان چشمی که بالا می شتافت	نور چشمش آسمان را می شکافت
11.65	کرده با چشمت تعصب، موسیا	از حماقت چشم موش آسیا
11.66	شیخ فرمود: آن همه گفتار و قال	من بحل کردم شما را آن جدال
11.67	سرّ این آن بود کز حق خواستم	لاجرم بنمود راه راستم
11.68	گفت: آن دینار اگر چه اندک است	لیک موقوف غریو کودک است
11.69	تا نگرید کودک حلوا فروش	بحر بخشایش نمی آید به جوش
11.70	ای برادر طفل طفل چشم توست	کام خود موقوف زاری دان نخست
11.71	* کام تو موقوف زاری دل است	بی تضرع کامیابی مشکل است
11.72	* گر همی خواهی که مشکل حل شود	خار محرومی بگل مبدل شود
11.73	گر همی خواهی که آن خلعت رسد	پس بگریان طفل دیده بر جسد

12. ترسانیدن شخصی زاهدی را، که کم گری تا کور نشوی

12.1	زاهدی را گفت یاری در عمل	کم گری تا چشم را ناید خلل
12.2	گفت زاهد: از دو بیرون نیست حال	چشم ببند، یا نبیند، آن جمال
12.3	گر ببیند نور حق خود چه غم است؟	در وصال حق دو دیده چه کم است
12.4	ور نخواهد دید حق را گو برو	این چنین چشم شقی، گو کور شو
12.5	غم مخور از دیده گان، عیسی تراست	چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
12.6	عیسی روح تو با تو حاضر است	نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است
12.7	لیک پیکار تن پُر استخوان	بر دل عیسی منه تو هر زمان
12.8	همچو آن ابله که اندر داستان	ذکر او کردیم بهر راستان
12.9	زندگی تن مجو از عیسی ات	کام فرعونی مخواه از موسی ات
12.10	بر دل خود کم نه اندیشه معاش	عیش کم ناید، تو بر درگاه باش
12.11	این بدن خرگاه آمد روح را	یا مثال کشتی مر نوح را
12.12	ترک چون باشد بیابد خرگهی	خاصه چون باشد عزیز درگهی

13. تمامی قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

13.1	* چونکه عیسی دید کان ابله رفیق	جز که استیزه نمیداند طریق
13.2	* می نگیرد پند او از ابلهی	بخل مبیند او از گمراهی
13.3	خواند عیسی نام حق بر استخوان	از برای التماس آن جوان
13.4	حکم یزدان از پی آن خام مرد	صورت آن استخوان را زنده کرد
13.5	از میان بر جست يك شیر سیاه	پنجه ای زد کرد نقشش را تباه
13.6	کله اش بر کند و مغزش ریخت زود	مغز جوزی کاندر او مغزی نبود
13.7	گر ورا مغزی بُدی، زاشکستنش	خود نبودی نقص، الا بر تنش
13.8	گفت عیسی: چون شتابش کوفتی؟	گفت: ز آن رو که تو زو آشوفتی
13.9	گفت عیسی: چون نخوردی خون مرد؟	گفت: در قسمت نبودم رزق خورد
13.10	ای بسا کس همچو آن شیر ژیان	صید خود ناخورده رفته از جهان
13.11	قسمتش کاهی نه و، حرصش چو کوه	جسته بی وجهی وجوه از هر گروه
13.12	* جمع کرده مال و رفته سوی گور	دشمنان در ماتم او کرده سور
13.13	ای میسر کرده ما را در جهان	سخره و پیکار از ما وارهان

آنچنان بنما به ما، آن را که هست	13.14	طعمه بنموده به ما، و آن بوده شست	13.14
بود خالص از برای اعتبار	13.15	گفت آن شیر: ای مسیحا این شکار	13.15
خود چه کارستی مرا با مردگان؟	13.16	گر مرا روزی بُدی اندر جهان	13.16
همچو خر در جو بمیزد از گراف	13.17	این سزای آنکه یابد آب صاف	13.17
او بجای پا نهد در جوی سر	13.18	گر بداند قیمت آن جوی خر	13.18
میر آبی، زندگانی پروری	13.19	او بیابد آنچنان پیغمبری	13.19
ای امیر آب ما را زنده کن	13.20	چون نمیرد پیش او؟ کز امر کن	13.20
کاو عدوی جان توست از دیرگاه	13.21	هین سگ این نفس را زنده خواه	13.21
مانع این سگ بود از صید جان	13.22	خاک بر سر استخوانی را که آن	13.22
دیوچه وار از چه بر خون عاشقی؟	13.23	سگ نه ای بر استخوان چون عاشقی؟	13.23
ز امتحانها جز که رسوائیش نیست	13.24	آن چه چشم است؟ آنکه بینایش نیست	13.24
این چه ظن است؟ اینکه کور آمد براه	13.25	سهو باشد ظنها را گاه گاه	13.25
مدتی بنشین و بر خود میگری	13.26	کرده ای بر دیگران نوحه گری	13.26
نور شمع از گریه روشن تر شود	13.27	ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود	13.27
ز آنکه تو اولیتری اندر حنین	13.28	هر کجا نوحه کنند آنجا نشین	13.28
غافل از لعل بقای کانی اند	13.29	ز آنکه ایشان در فراق فانی اند	13.29
رو به آب چشم، بندش را برند	13.30	ز آنکه بر دل نقش تقلید است بند	13.30
که بود تقلید اگر کوه قوی است	13.31	ز آنکه تقلید آفت هر نیکوئیست	13.31
گوشت پاره اش دان چو او را نیست چشم	13.32	گر ضریری لمترست و تیز خشم	13.32
آن سرش را زان سخن نبود خیر	13.33	گر سخن گوید ز مو باریکتر	13.33
از بر وی تا به می راهیست نیک	13.34	مستی دارد ز گفت خود، ولیک	13.34
آب از او بر آب خواران بگذرد	13.35	همچو جوی است او، نه آبی میخورد	13.35
ز آنکه آن جو نیست تشنه و آب خوار	13.36	آب در جو زان نمی گیرد قرار	13.36
لیک پیکار خریداری کند	13.37	همچو نائی ناله زاری کند	13.37
جز طمع نبود مراد آن خبیث	13.38	نوحه گر باشد مقلد در حدیث	13.38
لیک کو سوز دل و دامان چاک؟	13.39	نوحه گر گوید حدیث سوزناک	13.39
کاین چو داود است و آن دیگر صداست	13.40	از محقق تا مقلد فرقه‌هاست	13.40
و آن مقلد کهنه آموزی بود	13.41	منبع گفتار این سوزی بود	13.41
بار بر گاو است و بر گردون حنین	13.42	هین مشو غره بدان گفت حزین	13.42
نوحه گر را مزد باشد در حساب	13.43	هم مقلد نیست محروم از ثواب	13.43
در میان هر دو فرقی هست نیک	13.44	کافر و مومن خدا گویند، لیک	13.44
متقی گوید خدا از عین جان	13.45	آن گدا گوید خدا از بهر نان	13.45
بی طمع پیش آی و الله را بخوان	13.46	* الله الله میزنی از بهر نان	13.46
پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش	13.47	گر بدانستی گدا از گفت خویش	13.47
همچو خر مصحف کشد از بهر گاه	13.48	سالها گوید خدا آن نان خواه	13.48
ذره ذره گشته بودی قالبش	13.49	گر بدل در تافتی گفت لبش	13.49
تو به نام حق پیشیزی می بری؟	13.50	نام دیوی ره برد در ساحری	13.50
14. خریدن روستایی در تاریکی شیر را به ظن آن که گاو است			
شیر گاوش خورد و بر جایش نشست	14.1	روستایی گاو در آخر بیست	14.1
گاو را می جُست شب آن کُنچ کاو	14.2	روستایی شد در آخر سوی گاو	14.2
پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر	14.3	دست می مالید بر اعضای شیر	14.3
زهره اش بدریدی و دل خون شدی	14.4	گفت شیر: ار روشنی افزون بدی	14.4
کاو در این شب گاو می پنداردم	14.5	این چنین گستاخ زان میخاردم	14.5
نی ز نامم پاره پاره گشت طور؟	14.6	حق همی گوید که ای مغرور کور	14.6

که لو انزلنا کتابا للجبل	14.7	لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی	14.8	پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده ای	14.9	لاجرم غافل در این پیچیده ای
گر تو بی تقلید از آن واقف شوی	14.10	بی نشان، بی جای، چون هاتف شوی
15. فروختن صوفیان بهیمة صوفی مسافر را بجهت سفره و سماع		
بشنو این قصه پی تهدید را	15.1	تا بدانی آفت تقلید را
صوفیی در خانقاه از ره رسید	15.2	مرکب خود بُرد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش	15.3	نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط	15.4	چون قضا آید چه سود از احتیاط؟
صوفیان درویش بودند و فقیر	15.5	کاد فقر آن یکن کفرا ببیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند	15.6	بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه	15.7	خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح	15.8	بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرك بفروختند	15.9	لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه	15.10	کامشبان لوت و سماع است و وله
چند از این صبر و از این سه روزه چند؟	15.11	چند از این زنبیل و این دریوزه چند؟
ما هم از خلیقم و جان داریم ما	15.12	دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می کاشتند	15.13	کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
و آن مسافر نیز از راه دراز	15.14	خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش يك به يك بنواختند	15.15	نرد خدمتهاش خوش می باختند
* آن یکی پایش همی مالید و دست	15.16	و آن یکی پرسیدش از جای نشست
* و آن یکی افشاند گرد از رخت او	15.17	و آن یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون میدید میلانشان به وی	15.18	گر طرب امشب نخواهم کرد، کی؟
لوت خوردند و سماع آغاز کرد	15.19	خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن	15.20	ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می کوفتند	15.21	گه به سجده صفا را میروفتند
دیر یابد صوفی از روزگار	15.22	ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق	15.23	سیر خورد او، فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند	15.24	باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران	15.25	مطرب آغازید يك ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد	15.26	زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر	15.27	کف زنان، خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین	15.28	خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن جوش و نوش و آن سماع	15.29	روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند	15.30	گرد از رخت آن مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او	15.31	تا به خر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می شتافت	15.32	رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت: آن خادم به آبش برده است	15.33	زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد، گفت صوفی: خر کجاست؟	15.34	گفت خادم: ریش بین، جنگی بخواست
گفت: من خر را به تو بسپرد ام	15.35	من ترا بر خر موکل کرده ام
بحث با توجیه کن حجت میار	15.36	آنچه من بسپردم واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم به تو	15.37	باز ده آنچه فرستادم به تو
گفت پیغمبر: که دستت هر چه برد	15.38	بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه ای از سرکشی راضی باین	15.39	نك من و تو خانه قاضی دین

حمله آوردند و بودم بیم جان	گفت: من مغلوب بودم، صوفیان	15.40
اندر اندازی و جوئی زان نشان؟	تو جگر بندی میان گریبان	15.41
پیش صد سگ، گریبه پژمرده ای	در میان صد گرسنه گرده ای	15.42
قاصد جان من مسکین شدند	گفت: گیرم کز تو ظلما بستند	15.43
که خرت را میبرند، ای بی نوا؟	تو نیایی و نگویی مر مرا	15.44
ور نه توزیعی کنند ایشان زرم	تا خر از هر که بود من و اخرم	15.45
این زمان هر يك به اقلیمی شدند	صد تدارك بود چون حاضر بُدند	15.46
این قضا خود از تو آمد بر سرم	من که را گیرم که را قاضی برم؟	15.47
پیش آمد این چنین ظلمی مهیب	چون نیایی و نگویی ای غریب	15.48
تا ترا واقف کنم زین کارها	گفت: والله آمدم من بارها	15.49
از همه گویندگان با ذوق تر	تو همی گفتی که خر رفت ای پسر	15.50
زین قضا راضیست مردی عارف است	باز می گشتم که او خود واقف است	15.51
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش	گفت: آن را جمله می گفتند خوش	15.52
که دو صد لعنت بر این تقلید باد	مر مرا تقلیدشان بر باد داد	15.53
کاب رو را ریختند از بهر نان	خاصه تقلید چنین بی حاصلان	15.54
وین دلم زان عکس ذوقین میشدی	عکس ذوق آن جماعت میزدی	15.55
که شوی از بحر بی عکس، آب کش	عکس چندان باید از یاران خوش	15.56
چون پیایی شد، شود تحقیق آن	عکس کاول زد تو آن تقلید دان	15.57
از صدف مگسل، نگشته قطره دُر	تا نشد تحقیق از یاران مبر	15.58
بردران تو پرده های طمع را	صاف خواهی چشم عقل و سمع را	15.59
عقل او بر بست از نور لمع	زانکه آن تقلید صوفی از طمع	15.60
ماند در خسران و کارش شد تباه	* زانکه صوفی را طمع بردش ز راه	15.61
مانع آمد عقل او را ز اطلاع	طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع	15.62
در نفاق آن آینه چون ماستی	گر طمع در آینه برخاستی	15.63
راست کی گفتی ترازو وصف حال؟	گر ترازو را طمع بودی به مال	15.64
آخر الامر اندر این هامون شوی	* گفت: گیرم کز طمع قارون شوی	15.65
من نخواهم مزد پیغام از شما	هر نبی میگفت با قوم از صفا	15.66
داد حق دلایم هر دو سری	من دلایم حق شما را مشتری	15.67
مزد باید داد تا گوید سزا	* هست مزد کار مر دلال را	15.68
گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار	چیست مزد کار من؟ دیدار یار	15.69
کی بود شبیه شبیه دُر عدن؟	چل هزار او نباشد مزد من	15.70
تا بدانی که طمع شد بند گوش	يك حکایت گویمت بشنو به هوش	15.71
با طمع کی چشم و دل روشن شود	هر که را باشد طمع الکن شود	15.72
همچنان باشد که موی اندر بصر	پیش چشم او خیال جاه و زر	15.73
گر چه بدهی گنجها، او حرّ بود	جز مگر مستی که از حق پر بود	15.74
این جهان در چشم او مردار شد	هر که از دیدار برخوردار شد	15.75
لاجرم از حرص او بی نور بود	ليك آن صوفی ز مستی دور بود	15.76
در نیاید نکته ای در گوش حرص	صد حکایت بشنود مدهوش حرص	15.77
16. قصه آن مفلس که در زندان بود و زندانیان ازو در فغان		
مانده در زندان و بند بی امان	بود شخصی مفلسی بی خان و مان	16.1
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف	لقمه زندانیان خوردی گزاف	16.2
زانکه آن لقمه ربا کاوش برد	زهره نی کس را که لقمه نان خورد	16.3
او گدا چشم است اگر سلطان بود	هر که دور از رحمت رحمان بود	16.4
گشته زندان دوزخی، زان نان ربا	مر مروت را نهاده زیر پا	16.5

ز آن طرف هم پیشت آید آفتی	گر گریزی بر امید راحتی	16.6
جز به خلوت گاه حق آرام نیست	هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست	16.7
نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر	کنج زندان جهان ناگزیر	16.8
مبتلای گربه چنگالی شوی	و الله ار سوراخ موشی در روی	16.9
گر خیالاتش بود صاحب جمال	آدمی را فربهی هست از خیال	16.10
می گذارد همچو موم از آتشی	ور خیالاتش نماید ناخوشی	16.11
با خیالات خوشان دارد خدا	در میان مار و کژدم گر ترا	16.12
کان خیالت کیمیای مس شود	مار و کژدم مر ترا مونس شود	16.13
کان فرح و آن تازگی پیش آمدست	صبر شیرین از خیال خوش شدست	16.14
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر	آن فرح آید ز ایمان در ضمیر	16.15
حیث لا صبر فلا ایمان له	صبر از ایمان بیاید سر کله	16.16
هر که را نبود صبوری در نهاد	گفت پیغمبر: خداهش ایمان نداد	16.17
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار	آن یکی در چشم تو باشد چو مار	16.18
و آن خیال مومنی در چشم دوست	زانکه در چشمت خیال کفر اوست	16.19
گاه ماهی باشد او و گاه شست	کاندر این يك شخص هر دو فعل هست	16.20
نیم او حرص آوری، نیمیش صبر	نیم او مومن بود نیمیش گبر	16.21
باز منکم کافر گبر کهن	گفت یزدانت: فمنکم مومن	16.22
نیمه دیگر سپید و همچو ماه	همچو گاوی نیمه جلدش سیاه	16.23
هر که آن نیمه ببیند، کد کند	هر که این نیمه ببیند، رد کند	16.24
لیک اندر دیده یعقوب، نور	از جمال یوسف، اخوان در نفور	16.25
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید	از خیال بد مر او را زشت دید	16.26
هر چه آن بیند، بگردد این بدان	چشم ظاهر سایه آن چشم دان	16.27
سایه با خورشید پا دارد بجا؟	* سایه اصل است فرع، اما کجا	16.28
این دکان بر بند و بگشا آن دکان	تو مکانی، اصل تو در لامکان	16.29
شش در است و شش دره، مات است مات	شش جهت مگریز زیرا در جهات	16.30
مظطرنند از دست آن خرقاتبان	* این سخن را نیست حد، زندانیان	16.31
17. شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس		
اهل زندان در شکایت آمدند	با وکیل قاضی ادراک مند	17.1
باز گو آزار ما زین مرد دون	که سلام ما به قاضی بر کنون	17.2
یاوه تاز و طبل خوار است و مضر	کاندر این زندان بماند او مستمر	17.3
ور به صد حیلت گشاید طعمه ای	مرد زندانی نیاید لقمه ای	17.4
حجتش این که خدا گفته: کلوا	در زمان پیش آید آن دوزخ گلو	17.5
از وقاحت بی صلا و بی سلام	* چون مگس حاضر شود در هر طعام	17.6
کر کند خود را، اگر گوئیش بس	* پیش او هیچ است لوت شصت کس	17.7
ظل مولانا، ابد پاینده باد	زین چنین قحط سه ساله، داد داد	17.8
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش	گو ز زندان تا رود این گاو میش	17.9
داد کن المستغاث المستغاث	ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث	17.10
گفت با قاضی شکایت يك به يك	سوی قاضی شد وکیل با نمک	17.11
پس تفحص کرد از اعیان خویش	خواند او را قاضی از زندان به پیش	17.12
که نمودند از شکایت آن رمه	گشت ثابت پیش قاضی آن همه	17.13
سوی خانه مرده ریگ خویش شو	گفت قاضی: خیز زین زندان برو	17.14
همچو کافر جنتم زندان توست	گفت: خان و مان من احسان توست	17.15
خود بمیرم من ز درویشی و کد	گر ز زندانم برانی تو به رد	17.16
رب أنظرنی إلى یوم القیام	همچو ابلیسی که می گفت: ای سلام	17.17

تا که دشمن زادگان را می کشم	17.18	کاندر این زندان دنیا من خوشم	17.18
وز برای زاد ره نانی بود	17.19	هر که او را قوت ایمانی بود	17.19
تا بر آرند از پشیمانی غریو	17.20	می ستانم گه به مکر و گه به ریو	17.20
گه به زلف و خال بندم دیدشان	17.21	گه به درویشی کنم تهدیدشان	17.21
و آنچه هست از قصد این سگ در خم است	17.22	قوت ایمانی در این زندان کم است	17.22
قوت ذوق آید برو يك بارگی	17.23	از نماز و صوم و صد بی چارگی	17.23
قد هلكنا آه من طغیانه	17.24	أستعیز الله من شیطانہ	17.24
هر که در وی رفت، او آن می شود	17.25	يك سگ است و در هزاران می رود	17.25
دیو پنهان گشته اندر زیر پوست	17.26	هر که سردت کرد میدان کاو در اوست	17.26
تا کشاند آن خیالت در وبال	17.27	چون نیابد صورت، آید در خیال	17.27
چون خیالت فاسد آمد جا به جا	17.28	* از خیالات تو می آید بلا	17.28
گه خیال علم و گاهی خان و مان	17.29	گه خیال فرجه و گاهی دکان	17.29
گه خیال ماجرا و داوری	17.30	* گه خیال مکسب و سودا گری	17.30
گه خیال بوالفضول و بوالحزن	17.31	* گه خیال نقره و فرزند و زن	17.31
گه خیال مفرش و گاهی فراش	17.32	* گه خیال کاله و گاهی قماش	17.32
گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ	17.33	* گه خیال آسیا و باغ و راغ	17.33
گه خیال نامها و ننگها	17.34	* گه خیال آستی و جنگها	17.34
هین بروب از دل چنین تبدیله	17.35	* هین برون کن از سر این تخییله	17.35
از زبان تنها نه، بل از عین جان	17.36	هان بگو لاهولها اندر زمان	17.36
		18. تتمه قصه مفلس زندانی با قاضی	
گفت: اینك اهل زندانت گوا	18.1	گفت قاضی: مفلسی را وانما	18.1
می گریزند از تو می گریند خون	18.2	گفت: ایشان متهم باشند، چون	18.2
زین غرض باطل گواهی می دهند	18.3	وز تو میخواهند هم تا وارهند	18.3
هم بر ادبار و بر افلاشش گوا	18.4	جمله اهل محکمه گفتند: ما	18.4
گفت: مولا، دست ازین مفلس بشو	18.5	هر که را پرسید قاضی حال او	18.5
گرد شهر او مفلس است و بس قلاش	18.6	گفت قاضی: کش بگردانید فاش	18.6
طبل افلاشش عیان هر جا زنید	18.7	کو به کو او را منادی ها کنید	18.7
قرض ندهد هیچ کس او را تسو	18.8	هیچ کس نسیه نبفروشد بدو	18.8
هیچ زندانش نخواهم کرد من	18.9	هر که دعوی آردش اینجا به من	18.9
نقد و کالا نیستش چیزی به دست	18.10	پیش من افلاس او ثابت شده است	18.10
تا بود کافلاس او ثابت شود	18.11	آدمی در حبس دنیا زان بود	18.11
هم منادی کرد در قرآن ما	18.12	مفلسی دیو را یزدان ما	18.12
هیچ با او شرکت و سودا مکن	18.13	کاو دغا و مفلس است و بد سخن	18.13
مفلس است او، صرفه از وی کی بری؟	18.14	ور کنی او را بهانه آوری	18.14
اشتر کردی که هیزم می فروخت	18.15	حاضر آوردند چون فتنه فروخت	18.15
هم موکل را به دانگی شاد کرد	18.16	کرد بی چاره بسی فریاد کرد	18.16
تا به شب، و افغان او سودی نداشت	18.17	اشترش بردند از هنگام چاشت	18.17
صاحب اشتر پی اشتر دوان	18.18	بر شتر بنشست آن قحط گران	18.18
تا همه شهرش عیان بشناختند	18.19	سو به سو و کو به کو می تاختند	18.19
کرده مردم جمله در شکلش نگه	18.20	پیش هر حمام و هر بازارگه	18.20
ترك و کرد و رومیان و تازیان	18.21	ده منادی گر، بلند آوازیان	18.21
کاین همه تخم جفا ها کاشته	18.22	* جملگان آوازاها برداشته	18.22
نان ربائی، نر گدائی، بی حیا	18.23	* بی نوائی، بد ادائی، بی وفا	18.23
قرض ندهد کس مر او را يك پیشیز	18.24	مفلس است این و ندارد هیچ چیز	18.24

مفلسی، قلبی، دغایی، دبه ای	ظاهر و باطن ندارد حبه ای	18.25
چونکه او آید، گره محکم زنید	هان و هان با او حریفی کم کنید	18.26
من نخواهم کرد زندان مرده را	ور به حکم آرید این پژمرده را	18.27
با شعار نو دثار شاخ شاخ	خوش دم است او و گلویش بس فراخ	18.28
عاریه است آن، تا فریبید عامه را	گر بیوشد بهر مکر آن جامه را	18.29
خُله های عاریت دان ای سلیم	حرف حکمت بر زبان ناحکیم	18.30
دست تو چون گیرد آن ببریده دست؟	گر چه دزدی جامه ای پوشیده است	18.31
کرد گفتش: منزلم دور است و دیر	چون شبانه از شتر آمد به زیر	18.32
جو رها کردم، کم از اخراج کاه	بر نشستی اشترم را از پگاه	18.33
هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس؟	گفت: تا اکنون چه می کردیم پس؟	18.34
رفت و، تو نشنیده ای این واقعه؟	طبل افلاسم به چرخ سابعه	18.35
پس طمع کر می کند گوش، ای غلام	گوش تو پُر بوده است از طمع خام	18.36
مفلس است و مفلس است این قلتبان	تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان	18.37
بر نزد، کاو از طمع پر بود پر	تا به شب گفتند و در صاحب شتر	18.38
در خُجُب بس صورت است و بس صدا	هست بر سمع و بصر مَهر خدا	18.39
از جمال و از کمال و از کرشم	آنچه او خواهد رساند آن به چشم	18.40
از سماع و از بشارت وز خروش	و آنچه او خواهد رساند آن به گوش	18.41
وقت حاجت حق کند آن را عیان	گر چه تو هستی کنون غافل از آن	18.42
از پی هر درد درمان آفرید	گفت پیغمبر که: یزدان مجید	18.43
که ای خدا، درمان کار من رسان	* گر چه درمان جوئی و گوئی بجان	18.44
بهر درد خویش، بی فرمان او	لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو	18.45
تا که نگشاید خدایت روزنی	* کون پر چاره است و هیجت چاره نی	18.46
هین بنه، چون چشم کشته سوی جان	چشم را ای چاره جو، در لامکان	18.47
که ز بی جایی جهان را جا شدست	این جهان از بی جهت پیدا شدست	18.48
گر تو از جان طالب مولیستی	باز گرد از هست سوی نیستی	18.49
جای خرج است این وجود بیش و کم	جای دخل است این عدم، از وی مرم	18.50
جز معطل در جهان هست کیست؟	کارگاه صنع حق چون نیستیست	18.51
19. فی المناجات		
دست گیر و جرم ما را در گذار	* ای خدای پاک بی انباز و یار	19.1
که تو را رحم آورد آن ای رفیق	یاد ده ما را سخنهای رفیق	19.2
ایمنی از تو مهابت هم ز تو	هم دعا از تو اجابت هم ز تو	19.3
مصلحی تو، ای تو سلطان سَخُن	گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن	19.4
گر چه جوی خون بود نیلش کنی	کیمیا داری که تبدیلیش کنی	19.5
این چنین اکسیرها ز اسرار توست	این چنین میناگریها کار توست	19.6
ز آب و گل نقش تن آدم زدی	آب را و خاک را بر هم زدی	19.7
با هزار اندیشه شادی و غم	نسبتش دادی به جفت و خال و عم	19.8
زین غم و شادی جدائی داده ای	باز بعضی را رهائی داده ای	19.9
کرده ای در چشم او هر خوب زشت	برده ای از خویش و پیوند و سرشت	19.10
وانچه ناپیداست مسند می کند	هر چه محسوس است او رد می کند	19.11
یار بیرون، قنته او در جهان	عشق او پیدا و معشوقش نهان	19.12
عشق بر صورت نه، بر روی ستی	این رها کن عشقهای صورتی	19.13
خواه عشق این جهان خواه آن جهان	آنچه معشوق است صورت نیست آن	19.14
چون برون شد جان، چرایش هشته ای؟	آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای	19.15
عاشقا واجو، که معشوق تو کیست	صورتش بر جاست، این سیری ز چیست؟	19.16

عاشقستی هر که او را حس هست	آنچه محسوس است اگر معشوقه است	19.17
کی وفا صورت دگرگون می کند؟	چون وفا آن عشق افزون می کند	19.18
تابش عاریتی دیوار یافت	پرتو خورشید بر دیوار تافت	19.19
واطلب اصلی که تابد او مقیم	بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم؟	19.20
خویش بر صورت پرستان دیده بیش	ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش	19.21
عاریت میدان ذهب بر مس تو	پرتو عقل است آن بر حس تو	19.22
ور نه چون شد شاهد تو پیر خر؟	چون، زر اندود است خوبی در بشر	19.23
کان ملاحظت اندر او عاریه بُد	چون فرشته بود همچون دیو شد	19.24
اندک اندک خشک می گردد نهال	اندک اندک می ستاند آن جمال	19.25
دل طلب کن، دل منه بر استخوان	رو نُعْمَرُهُ نُنْكَسُهُ بخوان	19.26
دولتش از آب حیوان ساقی است	کان جمال دل جمال باقی است	19.27
هر سه يك شد چون طلسم تو شکست	خود هم او آب و، هم او ساقی و مست	19.28
بندگی کن ژاژ کم خا، ناشناس	آن یکی را تو ندانی از قیاس	19.29
بر مناسب شادی و بر قافیت	معنی تو صورت است و عاریت	19.30
بی نیاز از نقش گرداند ترا	معنی آن باشد که بستاند ترا	19.31
مرتو را بر نقش عاشق تر کند	معنی آن نبود که کور و کر کند	19.32
بهره چشم این خیالات فناست	کور را قسمت خیال غم فزاست	19.33
خر نبینند و به پالان بر زنند	حرف قرآن را ضریران معدند	19.34
چند پالان دوزی ای پالان پرست؟	چون تو بینایی، پی خر رو که جَست	19.35
کم نگرده نان، چو باشد جان ترا	خر چو هست، آید یقین پالان ترا	19.36
خود به پشتش رو نهد پالان او	* خر چو باشد کم نیاید ای عمو	19.37
جان تو سرمایه صد قالب است	پشت خر دکان مال و مکسب است	19.38
خر برهنه نی، که راکب شد رسول	خر برهنه بر نشین ای بو الفضول	19.39
و النَّبِيُّ قِيلَ سَافِرٌ مَاشِيًا	النَّبِيُّ قَد رَكِبَ مَعْرُورِيَا	19.40
بار این و آن بسی پذیرفته است	* بلکه آن شه بس پیاده رفته است	19.41
چند بگریزد ز کار و بار، چند؟	شد، خر نفس تو، بر میخیش ببند	19.42
خواه در صد سال و خواهی سی و بیست	بار صبر و شکر، او را بردنیست	19.43
هیچ کس ندرود، تا چیزی نکاشت	هیچ وازر، وزر غیری بر نداشت	19.44
خام خوردن علت آرد در بشر	طمع خام است آن، مخور خام ای پسر	19.45
من هم آن خواهم، چرا جویم دکان	کان فلانی یافت گنجی ناگهان	19.46
کسب باید کرد تا تن قادر است	کار بخت است آن و آن هم نادر است	19.47
پا مکش از کار، آن خود در پی است	کسب کردن گنج را مانع کی است؟	19.48
که اگر این کردمی، یا آن دگر	تا نگریدی تو گرفتار اگر	19.49
منع کرد و گفت آن هست از نفاق	کز اگر گفتن رسول با وفاق	19.50
وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد	کان منافق در اگر گفتن بمرد	19.51
از جمال عافیت ناخورده بر	* ای بسا کس مرده در بوک و مگر	19.52
این سخن بشنو که دریابی مگر	* و ر نمی یابی تو نقصان اگر	19.53
	20. تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن	
دوستی بردش سوی خانه خراب	آن غریبی خانه میجست از شتاب	20.1
پهلوی من مر ترا مسکن شدی	گفت او: این را اگر سققی بدی	20.2
در میانه داشتی حجره دگر	هم عیال تو بیاسودی اگر	20.3
هم بیاسودی اگر بودیت جا	* و ر رسیدی میهمان روزی تو را	20.4
خانه تو بودی این معمور جا	* کاشکی معمور بودی این سرا	20.5
لیک ای جان، در اگر نتوان نشست	گفت: آری پهلوی یاران خوش است	20.6

وز خوش تزویر اندر آتشد	این همه عالم طلب کار خوشند	20.7
لیك قلب از زر نداند چشم عام	طالب زر گشته، جمله پیر و خام	20.8
بی محك زر را مکن از ظن گزین	پرتوی بر قلب زد خالص ببین	20.9
نزد دانا خویشان را کن گرو	گر محك داری گزین کن، ورنه رو	20.10
ور ندانی ره، مرو تنها تو پیش	پس محك باید میان جان خویش	20.11
آشنایی کو كشد سوی فنا	بانگ غولان هست بانگ آشنا	20.12
سوی من آئید، نك نام و نشان	بانگ می دارد که هان ای کاروان	20.13
تا کند آن خواجه را از افلان	نام هر يك میبرد غول، ای فلان	20.14
عمر ضایع، راه دور و روز دیر	چون رسد آن جا ببیند گرگ و شیر	20.15
مال خواهم، جاه خواهم، و آب رو	چه بود آن بانگ غول ای نیکخو؟	20.16
منع کن تا کشف گردد رازها	از درون خویش این آوازا	20.17
چشم نرگس را از این کرکس بدوز	ذکر حق کن، بانگ غولان را بسوز	20.18
رنگ می را و اشناس از رنگ کاس	صبح صادق را ز کاذب و اشناس	20.19
دیده ای پیدا کند صبر و درنگ	تا بود کز دیده گان هفت رنگ	20.20
گوهران بینی به جای سنگها	رنگها بینی بجز این رنگها	20.21
آفتاب چرخ پیمائی شوی	گوهر چه؟ بلکه دریائی شوی	20.22
تو برو در کارگه بینش عیان	کار کن، در کارگه باشد نهان	20.23
خارج آن کار نتوانیش دید	کار چون بر کار کن پرده تنید	20.24
آنکه بیرون جست، از وی غافل است	کارگه، چون جای باش عامل است	20.25
تا ببینی صنع و صانع را بهم	پس درآ در کارگه، یعنی عدم	20.26
پس برون کارگه پوشیدگیست	کارگه چون جای روشن دیده گیست	20.27
لاجرم از کارگاهش کور بود	رو به هستی داشت فرعون عنود	20.28
تا قضا را باز گرداند ز در	لاجرم میخواست تبدیل قدر	20.29
زیر لب می کرد هر دم ریشخند	خود قضا بر سبالت آن حيله مند	20.30
تا بگردد حکم و تقدیر اله	صد هزاران طفل کشت او، بی گناه	20.31
کرد در گردن هزاران ظلم و خون	تا که موسی نبی ناید برون	20.32
وز برای قهر او آماده شد	آن همه خون کرد و موسی زاده شد	20.33
دست و پایش خشك گشتی ز احتیال	گر بدیدی کارگاه لا یزال	20.34
وز برون میکشت طفلان را گزاف	اندرون خانه اش موسی معاف	20.35
بر دگر کس، ظنّ حقدی میبرد	همچو صاحب نفس، کاو تن پرورد	20.36
خود حسود و دشمن او آن تن است	کاین عدو و آن حسود و دشمن است	20.37
او به بیرون میدود، که کو عدو؟	او چو موسی و تنش فرعون او	20.38
بر دگر کس، دست میخاید به کین	نفس او در خانه تن نازنین	20.39
21. ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را به تهمت بکشت		
هم به زخم خنجر و هم زخم مش	آن یکی از خشم مادر را بکشت	21.1
یاد نوردی تو حق مادری	آن یکی گفتش که: از بد گوهری	21.2
او چه کرد آخر بتو؟ ای زشت خو	هی تو مادر را چرا کشتی؟ بگو	21.3
می نگویی کو چه کرد، آخر چه بود؟	* هیچکس کشته است مادر؟ ای عنود	21.4
کشتمش کان خاک ستار وی است	گفت: کاری کرد کان عار وی است	21.5
غرق خون در خاک گور آغشتمش	* متهم شد با یکی ز آن کشتمش	21.6
گفت: پس هر روز مردی را کشم	گفت: آن کس را بکش ای محتشم	21.7
نای او بُرم به است از نای خلق	کشتم او را، رستم از خونهای خلق	21.8
که فساد اوست در هر ناحیت	نفس توست آن مادر بد خاصیت	21.9
هر دمی قصد عزیزی می کنی	پس بکش او را که بهر آن دنی	21.10

از پی او با حق و با خلق جنگ	21.11	از وی این دنیای خوش بر توست تنگ	21.11
کس ترا دشمن نماند در دیار	21.12	نفس کشتی، باز رستی ز اعتذار	21.12
از برای انبیا و اولیا	21.13	گر شکال آرد کسی بر گفت ما	21.13
پس چراشان دشمنان بود و حسود؟	21.14	کانبیا را نی که نفس کشته بود؟	21.14
بشنو این اشکال و شبهت را جواب	21.15	گوش نه تو ای طلب کار صواب	21.15
زخم بر خود میزدند ایشان چنان	21.16	دشمن خود بوده اند آن منکران	21.16
دشمن آن نبود که خود جان می کند	21.17	دشمن آن باشد که قصد جان کند	21.17
او عدوی خویش آمد در حجاب	21.18	نیست خفاشك عدوی آفتاب	21.18
رنج او، خورشید هرگز کی کشد؟	21.19	تابش خورشید او را می کشد	21.19
مانع آید لعل را از آفتاب	21.20	دشمن آن باشد کز او آید عذاب	21.20
از شعاع جوهر پیغمبران	21.21	مانع خویشند جمله کافران	21.21
چشم خود را کور و کژ کردند خلق	21.22	کی حجاب چشم آن کردند خلق؟	21.22
از ستیزه خواجه، خود را می کشد	21.23	چون غلام هندویی کاو کین کشد	21.23
تا زینانی کرده باشد خواجه را	21.24	سر نگون می افتد از بام سرا	21.24
ور کند کودک عداوت با ادیب	21.25	گر شود بیمار دشمن با طبیب	21.25
راه عقل و جان خود را خود زدند	21.26	در حقیقت ره زن جان خودند	21.26
ماهیی گر خشم میگیرد ز آب	21.27	گازری گر خشم گیرد ز آفتاب	21.27
عاقبت که بود سیاه اختر از آن	21.28	تو یکی بنگر که را دارد زیان	21.28
هان مشو هم زشت رو، هم زشت خو	21.29	گر ترا حق آفریده زشت رو	21.29
ور دو شاخ استنت مشو تو چار شاخ	21.30	ور برد کفشت، مرو در سنگلاخ	21.30
می فزاید کمتری در احترام	21.31	تو حسودی کز فلان من کمترم	21.31
بلکه از جمله کمیها بدتر است	21.32	خود حسد نقصان و عیب دیگر است	21.32
خویشتن افکند در صد ابتری	21.33	آن بلیس از ننگ و عار کمتری	21.33
خود چه بالا، بلکه خون بالا بود	21.34	از حسد میخواست تا بالا بود	21.34
وز حسد خود را به بالا می فراشت	21.35	آن ابو جهل از محمد ننگ داشت	21.35
ای بسا اهل از حسد نااهل شد	21.36	بو الحکم نامش بُد و بوجهل شد	21.36
هیچ اهلیت به از خوی نکو	21.37	من ندیدم در جهان جست و جو	21.37
تا پدید آید حسدها در قلق	21.38	انبیا را واسطه ز آن کرد حق	21.38
کار خدمت دارد و خلق حسن	21.39	* درگذر از فضل و از چستی و فن	21.39
حاسد حق هیچ دیاری نبود	21.40	زانکه کس را از خدا عاری نبود	21.40
ز آن سبب با او حسد برداشتی	21.41	آن کسی کش مثل خود پنداشتی	21.41
پس حسد ناید کسی را از قبول	21.42	چون مقرر شد بزرگی رسول	21.42
تا قیامت آزمایش دائم است	21.43	پس به هر دوری ولیی قائم است	21.43
هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست	21.44	هر که را خوی نکو باشد، برست	21.44
خواه از نسل عمر خواه از علی است	21.45	پس امام حی قائم آن ولی است	21.45
هم نهان و هم نشسته پیش رو	21.46	مهدی و هادی وی است ای راه جو	21.46
آن ولیی کم از او، قنديل اوست	21.47	او چو نور است و خرد جبریل اوست	21.47
نور را در مرتبت ترتیبهاست	21.48	وانکه زین قنديل کم مشکاة ماست	21.48
پرده های نور دان چندین طبق	21.49	زانکه هفصد پرده دارد نور حق	21.49
صف صف اند این پرده هاشان تا امام	21.50	از پس هر پرده قومی را مقام	21.50
چشمشان طاقت ندارد نور پیش	21.51	اهل صف آخرین از ضعف خویش	21.51
تاب نارد از شعاعی بیشتر	21.52	و آن صف پیش از ضعیفی بصر	21.52
رنج جان و فتنه این احوال است	21.53	روشنیی کاو حیات اول است	21.53
چون ز هفصد بگذرد، او یم شود	21.54	احولها اندک اندک کم شود	21.54

آتشی کاصلاح آهن یا زر است	21.55
سیب و آبی خامی دارد خفیف	21.56
لیک آهن را لطیف، آن شعله هاست	21.57
هست آن آهن فقیر جور کش	21.58
حاجب آتش بود بی واسطه	21.59
بی حجابی آب و فرزندان آب	21.60
واسطه دیگی بود، یا تابه ای	21.61
یا مکانی در میان تا آن هوا	21.62
پس فقیر آن است کاو بی واسطه ست	21.63
* پس فقیر آن است کو خود را دهد	21.64
پس دل عالم وی است ایرا که تن	21.65
دل نباشد، تن چه داند گفت وگو؟	21.66
پس نظرگاه شعاع آن آهن است	21.67
باز این دلهای جزوی چون تن است	21.68
بس مثال و شرح خواهد این کلام	21.69
تا نگردد نیکنوی ما بدی	21.70
پای کج را کفش کج بهتر بود	21.71

22. امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید	22.1
یافتش زیرک دل و شیرین جواب	22.2
آدمی مخفی است در زیر زبان	22.3
چونکه بادی پرده را در هم کشید	22.4
کاندر آن خانه گهر یا گندم است	22.5
یا در او گنج است و ماری بر کران	22.6
بی تامل او سخن گفتی چنان	22.7
گفتی اندر باطنش دریاستی	22.8
نور هر گوهر که زو تابان شدی	22.9
نور فرقان فرق کردی بهر ما	22.10
نور گوهر نور چشم ما شدی	22.11
چشم کژ کردی، دو دیدی قرص ماه	22.12
راست گردان چشم را در ماهتاب	22.13
فکرتت را کژ مبین، نیکو نگر	22.14
هر جوابی کان ز گوش آید به دل	22.15
گوش دلال است و چشم اهل وصال	22.16
در شنود گوش تبدیل صفات	22.17
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن	22.18
تا نسوزی نیست آن عین الیقین	22.19
گوش چون نافذ بود، دیده شود	22.20
این سخن پایان ندارد باز گرد	22.21

23. براه کردن شاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وی است

آن غلامک را چو دید اهل نکا	23.1
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست	23.2
چون بیامد آن دوم در پیش شاه	23.3
گر چه شه ناخوش شد از دیدار او	23.4

دور بنشین لیک زان سو تر مران	گفت: با این شکل و این گنده دهان	23.5
نی جلیس و یار و هم بقعه بُدی	که تو زاهل نامه و رقعه بُدی	23.6
تو مریض و ما طبیب پُر فنیم	تا علاج آن دهان تو کنیم	23.7
نیست لایق از تو دیده دوختن	بهر کیکی نو گلیمی سوختن	23.8
تا ببینم صورت عقلت نکو	با همه بنشین، دو سه دستان بگو	23.9
سوی حمامی که رو خود را بخار	آن ذکی را پس فرستاد او به کار	23.10
صد غلامی در حقیقت، نی یکی	وین دگر را گفت: تو چه زیرکی	23.11
نزد ما آ که تو به زان یار بد	* باز قابل تر بدی زان یار خود	23.12
از تو ما را سرد می کرد آن حسود	آن نه ای که خواجه تاش تو نمود	23.13
حیز و نامرد و چنان است و چنین	گفت: او دزد و کژ است و کژ نشین	23.14
راست گویی من ندیدستم چو او	گفت: پیوسته بُدست او راست گو	23.15
حلم و دینداری و احسان و سخا	* راستی و نیکخوئی و حیا	23.16
هر چه گوید، من نگویم تهمت است	راست گویی در نهادش خلقت است	23.17
متهم دارم وجود خویش را	کژ نگویم آن نکو اندیش را	23.18
من نبینم در وجود خود، شها	باشد او در من ببیند عیبهها	23.19
کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش	هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش	23.20
لاجرم گویند عیب همدگر	غافلند این خلق از خود بی خبر	23.21
من ببینم روی تو، تو روی من	من نبینم روی خود را ای شمن	23.22
نور او از نور خلقان است بیش	آن کسی که او ببیند روی خویش	23.23
زانکه دیدش دید خلاق بود	گر بمیرد، نور او باقی بود	23.24
روی خود محسوس ببند پیش رو	نور حسی نبود آن نوری که او	23.25
آنچنان که گفت او از عیب تو	گفت: اکنون عیبهای او بگو	23.26
کدخدای ملکت و کار منی	تا بدانم که تو غم خوار منی	23.27
گر چه هست او مر مرا خوش خواجه تاش	گفت: ای شه من بگویم عیبهات	23.28
عیب او صدق و ذکا و همدمی	عیب او مهر و وفا و مردمی	23.29
آن جوانمردی که جان را هم بداد	کمترین عییش جوانمردی و داد	23.30
چه جوانمردی بود کان را ندید	صد هزاران جان خدا کرده پدید	23.31
بهر يك جان، کی چنین غمگین شدی؟	ور بدیدی، کی به جان بخلش بدی؟	23.32
کاو ز جوی آب نابینا بود	بر لب جو بخل آب آن را بود	23.33
داند او پاداش خود در یوم دین	گفت پیغمبر که: هر کس از یقین	23.34
هر زمان جودی دگرگون زایدش	که یکی را ده عوض می آیدش	23.35
پس عوض دیدن، ضد ترسیدن است	جود جمله از عوضها دیدن است	23.36
شاد دارد دید دُرِ خَواض را	بخل نادیدن بود اعواض را	23.37
زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل	پس به عالم هیچ کس نبود بخیل	23.38
دید دارد کار، جز بینا نرست	پس سخا از چشم آید نی ز دست	23.39
هست او در هستی خود عیب جو	عیب دیگر آنکه خود بین نیست او	23.40
با همه نیکو و با خود بد بُدست	عیب جوی و عیب گوی خود بُدست	23.41
مدح خود در ضمن مدح او میار	گفت شه: جلدی مکن در مدح یار	23.42
شرمساری آیدت از ما ورا	زانکه من در امتحان آرم ورا	23.43
24. قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود		
مالِكِ الْمُلْكِ و به رحمان و رحیم	گفت: نی و الله بالله العظیم	24.1
نی به حاجت بل به فضل و کبریا	آن خدایی که فرستاد انبیا	24.2
آفرید او شهسواران جلیل	آن خداوندی که از خاك ذلیل	24.3
بگذرانید از تك افلاکیان	پاکشان کرد از مزاج خاکیان	24.4

وانگه او بر جمله انوار تاخت	24.5	بر گرفت از نار و نور صاف ساخت	24.5
تا که آدم معرفت زان راه یافت	24.6	آن سنا برقی که بر ارواح تافت	24.6
پس خلیفه ش کرد آدم کان بدید	24.7	آن کز آدم رُست و دست شیت چید	24.7
در هوای بحر جان، دُربار شد	24.8	نوح از آن گوهر چو برخوردار شد	24.8
بی حذر در شعله های نار رفت	24.9	جان ابراهیم از آن انوار زفت	24.9
پیش دشنه آبدارش سر نهاد	24.10	چونکه اسماعیل در جویش فتاد	24.10
آهن اندر دست با فش نرم شد	24.11	جان داود از شعاعش گرم شد	24.11
دیو گشتش بنده فرمان و مطیع	24.12	چون سلیمان شد وصالش را رضیع	24.12
چشم روشن کرد از بوی پسر	24.13	در قضا یعقوب چون بنهاد سر	24.13
شد چنان بیدار در تعبیر خواب	24.14	یوسف مه رو چو دید آن آفتاب	24.14
ملکت فرعون را يك لقمه کرد	24.15	چون عصا از دست موسی آب خورد	24.15
هفت نوبت جان فشاند و باز یافت	24.16	* جان جرجیس از فرش چون راز یافت	24.16
کرد در جوف درختش جان فدی	24.17	* چونکه زکریا ز عشقش دم زدی	24.17
در درون ماهی او آرام یافت	24.18	* چونکه یونس جرعه ای زان جام یافت	24.18
سر به طشت زر نهاد از ذوق او	24.19	* چونکه یحیی مست گشت از شوق او	24.19
چشم را در باخت از بهر لقا	24.20	* چون شعیب آگاه شد زین ارتقا	24.20
در بلا چون دید آثار وصال	24.21	* شکر کرد ایوب صابر هفت سال	24.21
آب حیوان یافتند و کم زدند	24.22	* خضر و الیاس از میش چون دم زدند	24.22
بر فراز چرخ چارم برشتافت	24.23	نردبانش عیسی مریم چو یافت	24.23
قرص مه را کرد او در دم دو نیم	24.24	چون محمد یافت آن ملک و نعیم	24.24
با چنان شه صاحب و صدیق شد	24.25	چون ابو بکر آیت توفیق شد	24.25
حق و باطل را چو دل فاروق شد	24.26	چون عمر شیدای آن معشوق شد	24.26
نور فایض بود و ذوالنورین گشت	24.27	چون که عثمان آن عیان را عین گشت	24.27
گشت او شیر خدا درمرج جان	24.28	چون ز رویش مرتضی شد دُر فشان	24.28
عرش را دُرین و قرطین آمدند	24.29	* روشن از نورش چو سبطین آمدند	24.29
گوشوار عرش ربانی شدند	24.30	* چونکه سبطین از سرش فارغ بدند	24.30
وآن سر افکنده براهش مست وار	24.31	* آن یکی از زهر، جان کرده نثار	24.31
خود مقاماتش فزون شد از عدد	24.32	چون جنید از جُند او دید آن مدد	24.32
نام قطب العارفین از حق شنید	24.33	بایزید اندر مزیدش را چو دید	24.33
شد خلیفه عشق و ربانی نفس	24.34	چون که کرخی کرخ او را شد حرص	24.34
گشت او سلطان سلطانان داد	24.35	پور ادهم مرکب آن سو راند شاد	24.35
گشت او خورشید رای و تیز طرف	24.36	و آن شقیق از شق آن راه شگرف	24.36
چون به لحظه لطف شد ملحوظ شاه	24.37	* شد فضیل از رهزنی ره پیر راه	24.37
سر نهاد اندر بیابان طلب	24.38	* بشر حافی را مبشر شد ادب	24.38
مصر جان را همچو شکر خانه شد	24.39	* چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد	24.39
بر سریر سروران شد جاه او	24.40	* چون سری بی سر شد اندر راه او	24.40
سر فرازاند ز آن سوی جهان	24.41	صد هزاران پادشاهان نهان	24.41
هر گدایی نامشان را بر نخواند	24.42	نامشان از رشک حق پنهان بماند	24.42
باد بر جان و روان پاکشان	24.43	* رحمت و رضوان حق در هر زمان	24.43
کاندر آن بحرند همچون ماهیان	24.44	حق آن نور و حق روحانیان	24.44
نیست لایق، نام نو میجویمش	24.45	بحر جان و جان بحر ار گویمش	24.45
مغزها نسبت بدو باشند پوست	24.46	حق آن آنی که این و آن از اوست	24.46
هست صد چندان که این گفتار من	24.47	که صفات خواجه تاش و یار من	24.47
باورت ناید، چه گویم ای کریم؟	24.48	آنچه می دانم ز وصف آن ندیم	24.48

چند گویی آن این و آن او	24.49	شاه گفت: اکنون از آن خود بگو	24.49
از تگ دریا چه دُر آورده ای	24.50	تو چه داری و چه حاصل کرده ای؟	24.50
نور جان داری که یار دل شود؟	24.51	روز مرگ این حس تو باطل شود	24.51
هستت آنچه گور را روشن کند؟	24.52	در لحد کاین چشم را خاک آگند	24.52
پر و بالت هست تا جان بر پرد؟	24.53	آن زمان کاین دست و پایت بر درد	24.53
مُستعار او را مدان، ای مست عار	24.54	* نور دل از جان بود، ای یار غار	24.54
جان باقی بایدت بر جا نشانند	24.55	آن زمان کاین جان حیوانی نماند	24.55
بل حسن را سوی یزدان بردن است	24.56	شرط من جا بالحسن، نی کردن است	24.56
این عرضها که فنا شد چون بری؟	24.57	جوهری داری ز انسان یا خری؟	24.57
چون که لا یبقی زمانین انتقی	24.58	این عرضهای نماز و روزه را	24.58
لیک از جوهر برند امراض را	24.59	نقل نتوان کرد مر اعراض را	24.59
چون ز پرهیزی که زایل شد مرض	24.60	تا مبدل گشت جوهر زین عرض	24.60
شد دهان تلخ، از پرهیز شهد	24.61	گشت پرهیز عرض جوهر به جهد	24.61
داروی مو کرد، مو را سلسله	24.62	از زراعت خاکها شد سنبله	24.62
جوهر فرزند حاصل شد ز ما	24.63	آن نکاح زن عرض بُد، شد فنا	24.63
جوهر کرّه بزائیدن غرض	24.64	جفت کردن اسب و اشتر را عرض	24.64
گشت جوهر میوه اش، اینک عرض	24.65	هست آن بستان نشانند هم عرض	24.65
جوهری ز آن کیمیا، گر شد بیار	24.66	هم عرض دان کیمیا بردن بکار	24.66
زین عرض جوهر همی یابد صفا	24.67	صیقلی کردن عرض باشد شها	24.67
دخل آن اعراض را بنما، مرم	24.68	پس مگو که من عملها کرده ام	24.68
سایه بز را پی قربان مکش	24.69	این صفت کردن عرض باشد خمش	24.69
گر تو فرمایی عرض را نقل نیست	24.70	گفت: شاهای بی قنوط عقل نیست	24.70
هر عرض کان رفت باز آینده نیست	24.71	پادشاهها جز که یاس بنده نیست	24.71
فعل بودی باطل و اقوال قشر	24.72	گر نبودی مر عرض را نقل و حشر	24.72
حشر هر فانی بود کون دگر	24.73	این عرضها نقل شد لون دگر	24.73
لایق گله بود هم ساقش	24.74	نقل هر چیزی بود هم لایقش	24.74
صورت هر یک عرض را نوبتیست	24.75	روز محشر هر عرض را صورتیست	24.75
جنبش جفتی و جفتی با غرض	24.76	بنگر اندر خود، نه تو بودی عرض؟	24.76
در مهندس بود چون افسانه ها	24.77	بنگر اندر خانه و کاشانه ها	24.77
بود موزون صفه و سقف و درش	24.78	کان فلان خانه که ما دیدیم خوش	24.78
آلت آورد و درخت از بیشه ها	24.79	از مهندس آن عرض و اندیشه ها	24.79
جز خیال و جز عرض و اندیشه ای	24.80	چیست اصل و مایه هر پیشه ای؟	24.80
درنگر، حاصل نشد جز از عرض	24.81	جمله اجزای جهان را بی غرض	24.81
بُنیت عالم چنان دان در ازل	24.82	اول فکر آخر آمد در عمل	24.82
در عمل ظاهر به آخر می شود	24.83	میوه ها در فکر دل اول بود	24.83
اندر آخر حرف اول خواندی	24.84	چون عمل کردی شجر بنشاندی	24.84
آن همه از بهر میوه مرسل است	24.85	گر چه شاخ و بیخ و برگش اول است	24.85
اندر آخر خواجه لولاک بود	24.86	پس سری که مغز آن افلاک بود	24.86
نقل اعراض است این شیر و شغال	24.87	نقل اعراض است این بحث و مقال	24.87
اندر این معنی بیامد هلّ آتی	24.88	جمله عالم خود عرض بودند تا	24.88
وین صورها از چه زاید؟ از فکر	24.89	این عرضها از چه زاید؟ از صور	24.89
عقل چون شاه است و صورتها رُسل	24.90	این جهان یک فکرت است از عقل کل	24.90
عالم ثانی جزای این و آن	24.91	عالم اول جهان امتحان	24.91
آن عرض زنجیر و زندان می شود	24.92	چاکرت شاهای جنایت می کند	24.92

بنده ات چون خدمت شایسته کرد	24.93
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر	24.94
گفت شاهنشاه: چنین گیر المراد	24.95
گفت: مخفی داشتست آن را خرد	24.96
زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر	24.97
پس عیان بودی نه غیب، ای شاه این	24.98
کی درین عالم بت و بتگر بدی؟	24.99
پس قیامت بودی این دنیای ما	24.100
گفت: شه پوشید حق پاداش بد	24.101
گر به دامی افکنم من یک امیر	24.102
حق به من بنمود پس پاداش کار	24.103
تو نشانی ده، که من دانم تمام	24.104
گفت: پس، از گفت من مقصود چیست؟	24.105
گفت شه: حکمت در اظهار جهان	24.106
آنچه می دانست تا پیدا نکرد	24.107
یک زمان بی کار نتوانی نشست	24.108
این تقاضاهای کار از بهر آن	24.109
* ورنه کی گیرد گلابه تن قرار؟	24.110
* تاسه تو آن کشش را شد نشان	24.111
پس گلابه تن کجا ساکن شود؟	24.112
تاسه تو شد نشان آن کشش	24.113
این جهان و آن جهان زاید ابد	24.114
چون اثر زائید آن هم شد سبب	24.115
این سببها نسل بر نسل است لیک	24.116
شاه با او در سخن اینجا رسید	24.117
گر بدید آن شاه جویا، دور نیست	24.118
25. باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر	
چون ز گرما به بیامد آن غلام	25.1
گفت صحا لك نعیم دایم	25.2
* پس سوی کاری فرستاد آن دگر	25.3
* پیش بنشاندش بصد لطف و کرم	25.4
* ماه روئی جعد موئی مشکبو	25.5
ای دریغا گر نبودی در تو آن	25.6
شاد گشتی هر که رویت دیده ای	25.7
گفت: رمزی ز آن بگو ای پادشاه	25.8
گفت: اول وصف دو روئیت کرد	25.9
خبث یارش را چو از شه گوش کرد	25.10
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت	25.11
کاو ز اول دم که با من یار بود	25.12
چون دمامد کرد هجوش چون جرس	25.13
گفت: دانستم تو را از وی، بدان	25.14
پس نشین ای گنده جان از دور تو	25.15
* بهر این گفتند اکابر در جهان	25.16
در حدیث آمد که تسبیح از ریا	25.17
آن عرض، نی خلعتی شد در نبرد؟	
این از آن و، آن از این زاید بسیر	
این عرضهای تو، یک جوهر نژاد؟	
تا بود غیب این جهان نیک و بد	
کافر و مومن نگفتی جز که ذکر	
نقش دین و کفر بودی بر جبین	
چون کسی را زهره تسخر بدی؟	
در قیامت، که کند جرم و خطا؟	
لیک از عامه، نه از خاصان خود	
از امیران خفیه دارم، نز وزیر	
وز صورهای عملها صد هزار	
ماه را بر من نمی پوشد غمام	
چون تو می دانی که آن چه بود، چیست؟	
آنکه دانسته، برون آید عیان	
بر جهان ننهاده رنج طلق و درد	
تا بدی یا نیکئی از تو نجست	
شد موکل، تا شود سیرت عیان	
چون ضمیرت میکشد آنرا بکار	
هست بی کاری چون جان کندن عیان	
چون سر رشته ضمیرت می کشد	
بر تو بیکاری بود چون جان کنش	
هر سبب مادر اثر از وی ولد	
تا بزائید او اثرهای عجب	
دیده ای باید منور، نیک نیک	
تا بدید از وی نشانی یا ندید	
لیک ما را ذکر آن دستور نیست	
سوی خویشش خواند آن شاه همام	
بس لطیفی و ظریف و خوب رو	
تا از این دیگر شود اوبا خبر	
بعد از آن گفت: ای چو ماه اندر ظلم	
نیکخوئی نیکخوئی نیکخو	
که همی گوید برای تو فلان	
دیدنت ملک جهان ارزیده ای	
کز برای من بگفت آن دین تباه	
کاشکارا تو دوایی، خفیه درد	
در زمان دریای خشمش جوش کرد	
تا که موج هجو او از حد گذشت	
همچو سگ در قحط سرگین خوار بود	
دست بر لب زد شهنشاهش که بس	
از تو جان گندست و از یارت دهان	
تا امیر او باشد و مأمور تو	
راحة الانسان فی حفظ اللسان	
همچو سبزه گولخن دان ای کیا	

با خصال بد، نیرزد يك تسو	25.18	پس بدان که صورت خوب نکو	25.18
چون بود خُلُقش نکو، در پاش میر	25.19	ور بود صورت حقیر و ناپذیر	25.19
بگذر از نقش سبو و آب جو	25.20	چند بازی عشق با نقش سبو؟	25.20
طالب معنی شو و معنی بجو	25.21	* چند باشی عاشق صورت بگو	25.21
عالم معنی بماند جاودان	25.22	صورت ظاهر فنا گردد، بدان	25.22
از صدف دُر را گزین، گر عاقلی	25.23	صورتش دیدی ز معنی غافل	25.23
گر چه جمله زنده اند از بحر جان	25.24	این صدفهای قوالب در جهان	25.24
چشم بگشا، در دل هر يك نگر	25.25	ليك اندر هر صدف نبود گهر	25.25
زانکه کمیاب است آن دُر ثمین	25.26	کان چه دارد، وین چه دارد، می گزین	25.26
در بزرگی هست صد چندان که لعل	25.27	گر به صورت بنگری کوهی به شکل	25.27
هست صد چندان که نقش چشم تو	25.28	هم به صورت دست و پا و پشم تو	25.28
کز همه اعضا، دو چشم آمد گزین	25.29	ليك پوشیده نباشد بر تو این	25.29
صد جهان گردد به يك دم سر نگون	25.30	از يك اندیشه که آید در درون	25.30
صد هزاران لشکرش در تک بود	25.31	جسم سلطان گر به صورت يك بود	25.31
هست محکوم یکی فکر خفی	25.32	باز شکل و صورت شاه صفی	25.32
گشته چون سیلی روانه بر زمین	25.33	خلق بی پایان ز يك اندیشه بین	25.33
ليك چون سیلی جهان را خورد و برد	25.34	هست آن اندیشه، پیش خلق خُرد	25.34
میدواند جمله را روز و شبان	25.35	* خلق عالم چون رمه است وحق شبان	25.35
قائم است اندر جهان هر پیشه ای	25.36	پس چو می بینی که از اندیشه ای	25.36
کوهها و دشتها و نهرها	25.37	خانه ها و قصرها و شهرها	25.37
زنده از وی همچو از دریا سمک	25.38	هم زمین و بحر و هم مهر و فلک	25.38
تن سلیمان است و اندیشه چو مور؟	25.39	پس چرا از ابلهی پیش تو کور	25.39
هست اندیشه چو میش و کوه گرگ	25.40	می نماید پیش چشمت که بزرگ	25.40
ز ابر و بق و رعد داری لرز و بیم	25.41	عالم اندر چشم تو هول و عظیم	25.41
ایمن و غافل، چو سنگی بی خبر	25.42	وز جهان فکرتی، ای کم ز خر	25.42
آدمی خو نیستی، خر کره ای	25.43	زانکه نقشی، وز خرد بی بهره ای	25.43
بو نداری، وز خدا دیوانه ای	25.44	* جهل محضی وز خرد بیگانه ای	25.44
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل	25.45	سایه را تو شخص می بینی ز جهل	25.45
کز لطافت چون هوای دلکش است	25.46	* نک ز غیبت یک نمود آرایش است	25.46
آگهی نبود بصر را، زان لطیف	25.47	* تا به جسمی، در نمی پیچد، کثیف	25.47
از هزاران تیشه و تیغ و تیر	25.48	* باز افزونست هنگام اثر	25.48
بر گشاید بی حجابی، پر و بال	25.49	باش تا روزی که آن فکر و خیال	25.49
نیست گشته این زمین سرد و گرم	25.50	کوهها بینی شده چون پشم نرم	25.50
جز خدای واحد حیّ و دود	25.51	نه سما بینی، نه اختر، نه وجود	25.51
تا دهد مر راستیها را فروغ	25.52	يك فسانه راست آمد یا دروغ	25.52
		26. حسد بردن حشم بر آن بنده خاص	
بر گزیده بود بر جمله حشم	26.1	پادشاهی بنده ای را از کرم	26.1
ده يك قدرش، ندیدی صد وزیر	26.2	جامگی او وظیفه چل امیر	26.2
او ایازی بود و شه محمود وقت	26.3	از کمال طالع و اقبال و بخت	26.3
پیش از این تن بود، هم پیوند و خویش	26.4	روح او با روح شه در اصل خویش	26.4
بگذر از اینها که نو حادث شدست	26.5	کار آن دارد، که پیش از تن بُدست	26.5
چشم او بر کشتهای اول است	26.6	چشم عارف، راست گو، نی احوست	26.6
چشم او آنجاست روز و شب گرو	26.7	آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو	26.7
حیله ها و مکرها، باد است باد	26.8	آنچ آبست است، شب جز آن نژاد	26.8

ز آنکه ببیند حیلۀ حق بر سرش	26.9	کی شود دل خوش به حیلت‌های گش	26.9
جان تو، نه زان جهد، نه زین جهد	26.10	او درون دام، دامی می نهد	26.10
عاقبت بر روید آن کِشْتَه اله	26.11	گر بروید ور بریزد صد گیاه	26.11
این دوم فانِیست و، آن اول درست	26.12	کِشت نو کارند بر کِشت نخست	26.12
تخم ثانی فاسد و پوسیده است	26.13	تخم اول کامل و بگزیده است	26.13
گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست	26.14	افکن این تدبیر خود را پیش دوست	26.14
آخر آن روید که اول کاشته ست	26.15	کار آن دارد که حق افراشته ست	26.15
چون اسیر دوستی، ای دوستدار	26.16	هر چه کاری از برای او بکار	26.16
هر چه آن نه کار حق، هیچ است هیچ	26.17	گرد نفس دزد و کار او میپیچ	26.17
نزد مالک دزد شب رسوا شود	26.18	پیش از آن کت روز دین پیدا شود	26.18
مانده روز داوری بر گردنش	26.19	رخت دزدیده به تدبیر و فنش	26.19
تا بغیر دام او دامی نهند	26.20	صد هزاران عقل با هم بر جهند	26.20
کی نماید قوتی؟ با باد، خس	26.21	دام خود را سخت تر یابند و بس	26.21
در نبی، والله خیر الماکرین	26.22	* و رنداری باور از من، رو ببین	26.22
در سؤالت فایده هست؟ ای عنود	26.23	گر تو گویی، فائده هستی چه بود؟	26.23
چه شنویم این را؟ عبث، بی عائده	26.24	گر ندارد این سؤالت فائده	26.24
پس جهان بی فایده نبود، ببین	26.25	* و ر سؤالت فائده دارد یقین	26.25
پس جهان بی فایده آخر چراست؟	26.26	گر سؤالت را بسی فائیده هاست	26.26
از جهت‌های دگر پُر عایده ست	26.27	و ر جهان از یک جهت بی فایده ست	26.27
مر ترا چون فایده‌ست، از وی مایست	26.28	فائده تو گر مرا فایده نیست	26.28
گر چه بر اخوان عبث بد زایده	26.29	حسن یوسف عالمی را فایده	26.29
لیک بر محروم بانگ چوب بود	26.30	لحن داودی چنان محبوب بود	26.30
لیک بر قبیطی منکر بود خون	26.31	آب نیل از آب حیوان بُد فزون	26.31
بر منافق مردن است و ژندگی	26.32	هست بر مومن شهیدی زندگی	26.32
که نه محرومند از وی امتی	26.33	چیست در عالم؟ بگو یک نعمتی	26.33
هست هر جان را یکی قوت دگر	26.34	گاو و خر را فایده چه در شکر؟	26.34
پس نصیحت کردن او را رایضیست	26.35	لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست	26.35
گر چه پندارد که آن خود قوت اوست	26.36	چونکسی کاو از مرض، گِل داشت دوست	26.36
روی در قوت مرض آورده است	26.37	قوت اصلی را فرامش کرده است	26.37
قوت علت همچو چوبش کرده است	26.38	نوش را بگذاشته سمّ خورده است	26.38
قوت حیوانی مر او را ناسزاست	26.39	قوت اصلی بشر نور خداست	26.39
که خورد او روز و شب از آب و گِل	26.40	لیک از علت در این افتاد دل	26.40
کو غذای؟ والسما، ذات الحَبک	26.41	روی زرد و پای سست و دل سبک	26.41
خوردن آن بی گلو و آلت است	26.42	آن غذای خاصگان دولت است	26.42
مر حسود و دیو را از دود فرش	26.43	شد غذای آفتاب از نور عرش	26.43
آن غذا را نه دهان بُد، نه طَبق	26.44	در شهیدان یرزقون فرمود حق	26.44
دل ز هر علمی صفائی میبرد	26.45	دل ز هر یاری غذائی میخورد	26.45
چشم از معنی او حساسه ای است	26.46	صورت هر آدمی چون کاسه ای است	26.46
و ز قران هر قرین چیزی بری	26.47	از لقای هر کسی چیزی خوری	26.47
لایق هر دو، اثر زاید یقین	26.48	چون ستاره با ستاره شد قرین	26.48
وز قران سنگ و آهن هم شرر	26.49	از قران مرد و زن زاید بشر	26.49
میوه ها و سبزه‌ها، ریحانها	26.50	و ز قران خاک با بارانها	26.50
دل خوشی و بی غمی و خُر می	26.51	و ز قران سبزه ها با آدمی	26.51
می بزاید خوبی و احسان ما	26.52	وز قران خُر می با جان ما	26.52

قابل خوردن شود اجسام ما	26.53
سرخ روئی، از قران خون بود	26.54
بهترین رنگها سُرخى بود	26.55
هر زمینی کان قرین شد با زحل	26.56
قوت اندر فعل آید ز اتفاق	26.57
این معانی راست از چرخ نهم	26.58
خلق را طاق و طرم عاریتست	26.59
از پی طاق و طرم خواری کشند	26.60
بر امید عز ده روزه خدوک	26.61
چون نمی آیند اینجا که منم؟	26.62
مشرق خورشید، برج قیرگون	26.63
مشرق او نسبت ذرات او	26.64
ما که واپس مانده ذرات وئیم	26.65
باز گرد شمس می گردم، عجب	26.66
شمس باشد بر سببها مطلع	26.67
صد هزاران بار ببریدم امید	26.68
تو مرا باور مکن، کز آفتاب	26.69
ور شوم نومید، نومیدی من	26.70
عین صنّع، از نفس صانع، چون بُرد؟	26.71
جمله هستیها از این روضه چرند	26.72
* لیک اسب کور، کورانه چرَد	26.73
وانکه گردشها از آن دریا ندید	26.74
او ز بحر عذب آب شور خورد	26.75
بحر می گوید به دست راست خور	26.76
هست دست راست اینجا ظنّ راست	26.77
نیزه گردانی است ای نیزه که تو	26.78
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم	26.79
هان ضیاء الحق حسام الدین، تو زود	26.80
توتیای کبریائی، تیز فعل	26.81
آنکه، گر بر چشم اعمی بر زند	26.82
* جمله کوران را دوا کن، ای قمر	26.83
جمله کوران را دوا کن، جز حسود	26.84
مر حسودت را، اگر چه آن منم	26.85
آنکه او باشد حسود آفتاب	26.86
اینست درد بی دوا کاو راست، آه	26.87
نفی خورشید ازل بایست او	26.88
باز، آن باشد که باز آید به شاه	26.89
27. گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه	
باز، در ویرانه بر جغدان فتاد	27.1
او همه نور است، از نور رضا	27.2
خاک در چشمش زد و از راه برد	27.3
بر سری جغدانش بر سر میزنند	27.4
ولوله افتاد در جغدان که ها	27.5
چون سگان کوی، پُر خشم و مهیب	27.6
چون بر آید از تفرّج کام ما	
خون، ز خورشید خوش گلگون بود	
وان ز خورشید است و از وی میرسد	
شوره گشت و کشت را نبود محل	
چون قران دیو با اهل نفاق	
بی همه طاق و طرم، طاق و طرم	
امر را طاق و طرم ماهیتست	
بر امید عیز، در خواری خوشند	
گردن خود کرده اند از غم چو دوک	
کاندر این عزّ، آفتاب روشنم	
آفتاب ما ز مشرقها برون	
نی بر آمد، نی فرو شد، ذات او	
در دو عالم آفتابی بی فنیم	
هم ز فرّ شمس باشد این سبب	
هم از او حبل سببها منقطع	
از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟	
صبر دارم من؟ و یا ماهی ز آب؟	
عین صنّع آفتاب است ای حسن	
هیچ هست، از غیر هستی، چون چرَد؟	
گر بُراق و تازیان، ور خود خزند	
می نبیند روضه را، ز آن است ردّ	
هر دم آرد رو به گردابی جدید	
تا که آب شور او را کور کرد	
ز آب من ای کور، تا یابی بصر	
کاو بدانند نیک و بد را، کز کجاست؟	
راست می گردی گه و، گاهی دو تو	
ور نه ما آن کور را بینا کنیم	
داروش کن، کوری چشم حسود	
داروی ظلمت کش و استیز فعل	
ظلمت صد ساله را زو بر کند	
ای نهال میوه دار، افشان ثمر	
کز حسودی بر تو می آرد جُحود	
جان مده، تا همچنین جان میکنم	
کور میگردد ز بود آفتاب	
اینست افتاده ابد در قعر چاه	
کی بر آید این مراد او؟ بگو	
باز کور است آنکه شد گم کرده راه	
راه را گم کرد و در ویران فتاد	
لیک کورش کرد سرهنگ قضا	
در میان جغد و ویرانش سپرد	
پرّ و بال نازنینش می کنند	
باز، آمد تا بگیرد جای ما	
اندر افتادند در دلق غریب	

صد چنین ویران رها کردم به جغد	باز گوید، من چه در خوردم به جغد؟	27.7
سوی شاهنشاه راجع میشوم	من نخواهم بود اینجا، میروم	27.8
نی مقیمم، میروم سوی وطن	خویشتن مکشید ای جعدان، که من	27.9
ور نه ما را ساعد شه، باز جاست	این خراب، آباد در چشم شماست	27.10
تا ز خان و مان شما را بر کند	جغد گفتا: باز حیلت می کند	27.11
بر کند ما را به سالوسی ز وکر	خانه های ما بگیرد او به مکر	27.12
و الله از جمله حریصان بدتر است	می نماید سیری، این حیلت پرست	27.13
دنبه مسپارید ای یاران به خرس	او خورد از حرص، طین را همچو دیس	27.14
تا برد او، ما سلیمان را ز راه	لاف از شه میزند وز دست شاه	27.15
مشنوش، گر عقل داری اندکی	خود چه جنس شاه باشد مرگی	27.16
هیچ باشد لایق لوزینه سیر؟	جنس شاه است او، و یا جنس وزیر	27.17
هست سلطان با حشم جویای من	آنچه می گوید، ز مکر و فعل و فن	27.18
اینست لاف خام و دام گول گیر	اینست مالیخولیای ناپذیر	27.19
مرغک لاغر چه در خورد شهیست؟	هر که این باور کند، از ابلهیست	27.20
مر ورا یاری گری از شاه کو؟	کمترین جغد از زند بر مغز او	27.21
بیخ جغدستان شهنشه بر کند	گفت باز: ار یک پر من بشکند	27.22
دل برنجاند، کند با من جفا	جغد چبود؟ خود اگر بازی مرا	27.23
صد هزاران خرمن، از سرهای باز	شه کند توده به هر شیب و فراز	27.24
هر کجا که من روم، شه در پی است	پاسبان من عنایات وی است	27.25
بی خیال من، دل سلطان سقیم	در دل سلطان خیال من مقیم	27.26
می برم بر اوج دل چون پرتوش	چون بپراند مرا شه در روش	27.27
پرده های آسمانها می درم	همچو ماه و آفتابی می برم	27.28
انفطار آسمان از فطرم	روشنی عقلها از فکرم	27.29
جغد که بود؟ تا بداند سرّ ما	بازم و در من شود حیران هما	27.30
صد هزاران بسته را آزاد کرد	شه برای من، ز زندان یاد کرد	27.31
از دم من جغدها را باز کرد	یک دم با جغدها دمساز کرد	27.32
فهم کرد از نیک بختی، راز من	ای خنک جغدی که در پرواز من	27.33
گر چه جعدانید، شهبازان شوید	در من آویزید، تا بازان شوید	27.34
هر کجا افتد، چرا باشد غریب؟	آنکه باشد با چنان شاهی حبیب	27.35
گر چو نی نالد، نباشد بی نوا	هر که باشد شاه دردش را دوا	27.36
طبل بازم میزند شه از کنار	مالک ملکم، نیم من طبل خوار	27.37
حق گواه من، به رغم مدعی	طبل باز من، ندای ارجعی	27.38
لیک دارم در تجلی، نور از او	من نیم جنس شهنشه، دور از او	27.39
آب جنس خاک آمد در نبات	نیست جنسیت ز روی شکل و ذات	27.40
طبع را جنس آمدست آخر مدام	باد جنس آتش آمد در قوام	27.41
مای ما، شد بهر مای او، فنا	جنس ما چون نیست جنس شاه ما	27.42
پیش پای اسب او کردم چو گرد	چون فنا شد مای ما، او ماند فرد	27.43
هست بر خاکش، نشان پای او	خاک شد جان و، نشانهای او	27.44
تا شوی تاج سر گردن کشان	خاک پایش شو، برای این نشان	27.45
نقل من نوشید پیش از نقل من	تا که نفریید شما را شکل من	27.46
قصد صورت کرد و بر الله زد	ای بسا کس را که صورت راه زد	27.47
هیچ این جان با بدن مانسته هست؟	آخر این جان با بدن پیوسته است	27.48
نور دل، در قطره خونی نهفت	تاب نور چشم با پیه است جفت	27.49
عقل چون شمعی درون مغز سر	شادی اندر گرده و، غم در جگر	27.50

لهو در نفس و شجاعت در جنان	27.51	* رایحه در انف و منطق در لسان	27.51
عقلها در دانش چونی، زیون	27.52	این تعلقها نه بی کیف است و چون	27.52
جان از او دُری ستد، در جیب کرد	27.53	جان کُل با جان جزو آسیب کرد	27.53
حامله شد از مسیح دل فریب	27.54	همچو مریم، جان از آن آسیب جیب	27.54
آن مسیحی کز مساحت برتر است	27.55	آن مسیحی نه، که بر خشک و تر است	27.55
از چنین جانی شود حامل جهان	27.56	پس ز جان جان، چو حامل گشت جان	27.56
این کَشر را وا نماید محشری	27.57	پس جهان زاید جهان دیگری	27.57
من ز شرح این قیامت قاصر م	27.58	تا قیامت گر بگویم بشمرم	27.58
شرح گویم قاصر آیم ای پسر	27.59	* تا قیامت این قیامت را اگر	27.59
حرفها دام دم شیرین لبی است	27.60	این سخنها خود به معنی، یاری است	27.60
چونکه لبیکش ز یارب میرسد	27.61	چون کند تقصیر؟ پس، چون تن زند؟	27.61
لیک سر تا پای بتوانی چشید	27.62	هست لبیکی که نتوانی شنید	27.62
وز چنین لبیک پنهان برخوردار	27.63	* یک مثل آوردمت تا پی بری	27.63

28. کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر سر دیوار تشنه دردمند	28.1	بر لب جو بود دیواری بلند	28.1
عاشقی مستی غریبی بی قرار	28.2	* تشنه ای مستسفتی زار و نزار	28.2
از پی آب، او چو ماهی، زار بود	28.3	مانعش از آب آن دیوار بود	28.3
بر فلک میشد فغان زار او	28.4	* شد حجاب آب او دیوار او	28.4
بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب	28.5	ناگهان انداخت او خشتی در آب	28.5
مست کرد آن بانگ آبش، چون نبیذ	28.6	چون خطاب یار، شیرین لذیذ	28.6
گشت خشت انداز، وز آنجا خشت کن	28.7	از صفای بانگ آب، آن ممتحن	28.7
فایده چه زین زدن خشتی مرا؟	28.8	آب میزد بانگ، یعنی هی ترا	28.8
من از این صنعت ندارم هیچ دست	28.9	تشنه گفت: آبا، مرا دو فایده است	28.9
کاو بود مر تشنگان را چون سحاب	28.10	فایده اول سماع بانگ آب	28.10
مُرده را زین زندگی تحویل شد	28.11	بانگ او چون بانگ اسرافیل شد	28.11
باغ می یابد از او چندین نگار	28.12	یا چو بانگ رعد ایام بهار	28.12
یا چو بر محبوس، پیغام نجات	28.13	یا چو بر درویش، ایام زکات	28.13
میرسد سوی محمد بی دهن	28.14	چون دم رحمان بود، کان از یمن	28.14
کان به عاصی در شفاعت میرسد	28.15	یا چو بوی احمد مرسل بود	28.15
میزند بر جان یعقوب نحیف	28.16	یا چو بوی یوسف خوب لطیف	28.16
سوی عاصی میرسد بی انتقام	28.17	* یا نسیم روضه دار السلام	28.17
میرسد پیغام، کای ابله بیا	28.18	* یا سوی مس سیه از کیمیا	28.18
یا فرستد ویس رامین را پیام	28.19	* یا ز لیلی بشنود مجنون کلام	28.19
بر کنم آیم سوی ماء معین	28.20	فایده دیگر که هر خشتی کزین	28.20
پست تر گردد به هر دفعه که کند	28.21	کز کمی خشت دیوار بلند	28.21
فصل او، درمان وصلی میبود	28.22	پستی دیوار قُربی می شود	28.22
موجب قُربی که، وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ	28.23	سجده آمد کندن خشت لُزب	28.23
مانع این سر فرود آوردن است	28.24	تا که این دیوار، عالی گردن است	28.24
تا نیابی زین تن خاکی نجات	28.25	سجده نتوان کرد بر آب حیات	28.25
زودتر بر می کند خشت و مدر	28.26	بر سر دیوار هر کو تشنه تر	28.26
او کلوخ زفت تر کند از حجاب	28.27	هر که عاشق تر بود بر بانگ آب	28.27
نشنود بیگانه، جز بانگ بُلُق	28.28	او ز بانگ آب، پُر می تا عُنُق	28.28
مغتم دارد، گزارد وام خویش	28.29	ای خنک آنرا که او ایام پیش	28.29
صحت و زور دل و قوت بود	28.30	اندر آن ایام کش قدرت بود	28.30

میرساند بی دریغی بار و بر	و آن جوانی همچو باغ سبز و تر	28.31
سبز می گردد زمین تن بدان	چشمه های قوت و شهوت روان	28.32
معتدل ارکان و بی تخلیط و بند	خانه ای معمور و سقفش بس بلند	28.33
قصر محکم، خانه روشن، پُر صفا	* نور چشم و قوت ابدان بجا	28.34
سر فرود آور، بکن خشت و مدر	* هین غنیمت دان جوانی ای پسر	28.35
گردنت بندد به حیلٌ مِنْ مَسَدٌ	پیش از آن کایام پیری در رسد	28.36
هرگز از شوره نبات خوش نرُست	خاک شوره گردد و ریزان و سست	28.37
او ز خویش و دیگران نامنتفع	آب زور و آب شهوت منقطع	28.38
چشم را، نم آمده، تاری شده	ابروان، چون پار دم زیر آمده	28.39
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار	از تشنج، رو چو پشت سوسمار	28.40
تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان	* پشت دو تا گشته دل سست و طپان	28.41
غم قوی و دل تنک، تن نادرُست	* بر سر ره زادکم مرکوب سست	28.42
دل ز افغان همچو نای انبان شده	* خانه ویران کار بی سامان شده	28.43
نفس کاهل، دل سیه، جان ناصبور	* عمر ضایع، سعی باطل، راه دور	28.44
جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ	* موی بر سر همچو برف، از بیم مرگ	28.45
کارگه ویران، عمل رفته ز ساز	روز بیگه، لاشه لنگ و ره دراز	28.46
قوت بر کنند آن، کم شده	بیخهای خوی بد محکم شده	28.47
در میان ره نشانند او خار بن	همچو آن شخص درشت خوش سخن	28.48
29. فرمودن والی آن مرد را که آن خار بُن را که نشانده ای بر سر راه بر کن		
بس بگفتندش: بکن این راه، نکند	ره گذریانش ملامت گر شدند	29.1
پای خلق از زخم آن پر خون شدی	هر دمی آن خار بُن افزون شدی	29.2
پای درویشان بختی زار زار	جامه های خلق بدریدی ز خار	29.3
یافت آگاهی ز فعل آن خبیث	* چونکه حاکم را خیر شد زین حدیث	29.4
گفت: آری، بر کنم روزیش من	چون به جد حاکم بدو گفت: این بکن	29.5
شد درخت خار او محکم نهاد	مدتی فردا و فردا وعده داد	29.6
پیش آ، در کار ما واپس معز	گفت روزی حاکمش: ای وعده کژ	29.7
گفت: عجل لا تماطل دیننا	گفت: الایام یا عم بیننا	29.8
که به هر روزی که می آید زمان	تو که می گویی که فردا، این بدان	29.9
وین کننده پیر و مضطر می شود	آن درخت بد، جوان تر می شود	29.10
خار کن در سستی و در کاستن	خار بن در قوت و بر خاستن	29.11
خار کن هر روز، زار و خشکتر	خار بُن هر روز و هر دم سبز و تر	29.12
زود باش و روزگار خود میر	او جوانتر می شود، تو پیرتر	29.13
بارها در پای خار آخر زدت	خار بن دان هر یکی خوی بدت	29.14
بر سر راه ندامت آمدی	* بارها از فعل بد نادم شدی	29.15
حس نداری، سخت بی حس آمدی	بارها از خوی خود خسته شدی	29.16
که ز خلق زشت تو هست آن رسان	گر ز خسته گشتن دیگر کسان	29.17
تو عذاب خویش و هم بیگانه ای	غافل، باری ز زخم خود نه ای	29.18
تو علی وار این در خیبر بکن	یا تبر بردار و مردانه بزن	29.19
هین طریق دیگران را برگزین	* ورنه چون صدیق و فاروق مهین	29.20
وصل کن با نار، نور یار را	یا به گلین وصل کن این خار را	29.21
وصل او گلین کند خار تو را	تا که نور او کُشد نار تو را	29.22
کشتن آتش به مومن ممکن است	تو مثال دوزخی او مومن است	29.23
کاو به مومن لابه گر گردد ز بیم	مصطفی فرمود از گفت جحیم	29.24
هین که نورت سوز نارم را ربود	گویدش بگذر ز من ای شاه زود	29.25

زآنکه بی ضد، دفع ضد لا یمكن است	29.26	پس هلاك نار، نور مومن است
كان ز قهر انگيخته شد، این ز فضل	29.27	نار، ضد نور باشد روز عدل
آب رحمت بر دل آتش گمار	29.28	گر همی خواهی تو دفع شر نار
آب حیوان روح پاك محسن است	29.29	چشمه آن آب رحمت مومن است
زآنکه تو از آتشی، او ز آب جو	29.30	پس گریزان است نفس تو از او
کاتشش از آب ویران می شود	29.31	ز آب، آتش، ز آن گریزان می شود
حس شیخ و فکر او نور خوش است	29.32	حس و فکر تو همه از آتش است
چك چك از آتش برآید، بر جهد	29.33	آب نور او چو بر آتش چكد
تا شود این دوزخ نفس تو سرد	29.34	چون کند چك چك تو گویش، مرگ و درد
پشت نکنند، عدل و احسان تو را	29.35	تا نسوزد او گلستان تو را
از یکی نه نام ماند نه نشان	29.36	* یک شرر از وی هزاران گلستان
لاله و نسرين و سیسنبدرهد	29.37	بعد از آن چیزی که کاری بردهد
باز گرد ای خواجه، راه ما کجاست؟	29.38	باز پهنا میرویم از راه راست
که خرت لنگ است و منزل دور دور	29.39	اندر آن تقریر بودیم ای خسور
کج مرو، رو راست، اندر شاهراه	29.40	* بار تو باشد گران، در راه چاه
راه دریا گیر تا یابی رشد	29.41	* سال شصت آمد که در شصت کشد
شد خلاص از دام و از آتش رهید	29.42	* آنکه عاقل بود در دریا رسید
مُرده گرد و، رو سوی دریا ز دشت	29.43	* چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت
اینچنین هرگز کند بر خود کسی؟	29.44	* ورنه در تابه شوی بریان بسی
گفته شد اینجا برای اعتبار	29.45	حال آن سه ماهی و آن جویبار
واستعن بالله ثم اجهد تصب	29.46	فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب
جز سیه رویی و فعل زشت نی	29.47	سال بی گه گشت، وقت کشت نی
بایدش بر کند و بر آتش نهاد	29.48	کرم در بیخ درخت تن فتاد
آفتاب عمر سوی چاه شد	29.49	هین و هین، ای راه رو، بی گاه شد
پر آفشانی بکن، از راه جود	29.50	این دو روزك را که زورت هست زود
تا در آخر بینی آنرا برگ و بار	29.51	* این قدر تخمی که ماندستت، بکار
تا بروید زین دو دم، عمر دراز	29.52	این قدر عمری که ماندستت، بیاز
هین فتیله اش ساز و روغن زودتر	29.53	تا نمر دست این چراغ با گهر
تا به کلی نگذرد ایام کِشت	29.54	هین مگو فردا، که فرداها گذشت
		30. در بیان معنی فی التاخیر آفات
کهنه بیرون کن، گرت میل نویست	30.1	پند من بشنو، که تن، بند قویست
بخل تن بگذار و پیش آور سخا	30.2	لب ببند و کف پُر زر بر گشا
هر که در شهوت فرو شد، برنخاست	30.3	ترك شهوتها و لذتها سخاست
وای او، کز کف چنین شاخی بهشت	30.4	این سخا، شاخیزت از سرو بهشت
برکشد این شاخ، جان را بر سما	30.5	عروة الوثقی است این ترك هوا
مر تو را بالا، کشان تا اصل خویش	30.6	تا برد شاخ سخا، ای خوب کیش
وین رَسَن صبر است، بر امر اله	30.7	یوسف حسنی تو، این عالم چو چاه
از رسن غافل مشو، بیگه شدست	30.8	یوسفا آمد رسن درزن دو دست
فضل و رحمت را بهم آمیختند	30.9	حمد لله، کین رسن آویختند
تا ببینی بارگاه پادشاه	30.10	* در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه
عالمی بس آشکارا، ناپدید	30.11	تا ببینی عالم جان جدید
و آن جهان هست، بس پنهان شده	30.12	این جهان نیست، چون هستان شده
کژنمائی، پرده سازی می کند	30.13	خاك بر باد است و بازی می کند
باد را دان عالی و عالی نژاد	30.14	خاك همچون آلتی در دست باد

بادبین، چشمی بود نوعی دگر	چشم خاکی را به خاک افتد نظر	30.15
وانکه پنهان است، مغز و اصل اوست	اینکه بر کار است، بی کار است و پوست	30.16
هم سواری داند احوال سوار	اسب داند اسب را، کاو هست یار	30.17
بی سوار این اسب خود ناید بکار	چشم حس اسب است و نور حق، سوار	30.18
ور نه پیش شاه باشد اسب رد	پس ادب کن اسب را از خوی بد	30.19
چشم او بی چشم شه مضطر بود	چشم اسب از چشم شه رهبر بود	30.20
هر کجا خوانی، بگوید نی، چرا؟	چشم اسبان جز گیاه و جز چرا	30.21
آنگهی جان سوی حق راغب شود	نور حق بر نور حس را کب شود	30.22
شاه باید تا بداند شاه راه	اسب بی را کب، چه داند رسم راه؟	30.23
حس را آن نور نیکو صاحب است	سوی حسی رو که نورش را کب است	30.24
معنی نُورِ عَلی نُورِ این بود	نور حس را نور حق تزیین بود	30.25
نور حقی می برد سوی علی	نور حس می کشد سوی ثری	30.26
نور حق دریا و حس چون شبمی است	ز انکه محسوسات دونتر عالمی است	30.27
جز به آثار و به گفتار نکو	لیک پیدا نیست آن را کب برو	30.28
هست پنهان در سواد دیده گان	نور حس کاو غلیظ است و گران	30.29
چون ببینی نور آن دنی ز چشم؟	چونکه نور حس نمی بینی ز چشم	30.30
چون خفی نبود ضیایی کان صفی ست؟	نور حس با این غلیظی مُختفی ست	30.31
عاجزی پیشه گرفت از داد غیب	این جهان چون خس به دست باد غیب	30.32
گاه خشکش میکند، گاهیش تر	* گه به بحرش میبرد، گاهیش بر	30.33
اسب در جولان و ناپیدا سوار	دست پنهان و قلم بین خط گزار	30.34
گه در سنتش میکند، گاهی شکست	گه بلندش می کند گاهیش پست	30.35
گه گلستانش کند، گاهیش خار	گه یمینش می برد گاهی یسار	30.36
جانها پیدا و پنهان جان جان	تیر پران بین و ناپیدا کمان	30.37
تیر پرتابی، ز شصت آگهی ست	تیر را مشکن که این تیر شهی ست	30.38
کار حق بر کارها دارد سبق	ما رَمیتَ إِذْ رَمیتَ گفت حق	30.39
چشم خشم خون نماید شیر را	خشم خود بشکن، تو مشکن تیر را	30.40
تیر خون آلوده از خون تو تر	بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر	30.41
و آنچه ناپیدا، چنان تند و حرون	آنچه پیدا، عاجز و پست و زبون	30.42
گوی چوگانیم، چوگانی کجاست؟	ما شکاریم، این چنین دامی کراست؟	30.43
می دمد می سوزد، این نفاط کو؟	می درد، می دوزد، این خیاط کو؟	30.44
ساعتی زاهد کند زندیق را	ساعتی کافر کند صدیق را	30.45
تا ز خود خالص نگردد او تمام	زانکه مخلص در خطر باشد مدام	30.46
آن رهد کاو در امان ایزد است	زانکه در راهست و رهزن بیحد است	30.47
مرغ را نگرفته است، او مقنص است	آینه خالص نگشت، او مخلص است	30.48
در مقام امن رفت و، بُرد دست	چونکه مخلص گشت، مخلص باز رست	30.49
هیچ نانی گندم خرمن نشد	هیچ آینه دگر آهن نشد	30.50
هیچ میوه پخته با کوره نشد	هیچ انگوری دگر غوره نشد	30.51
رو چو برهان محقق نور شو	پخته گرد و از تغیر دور شو	30.52
چونکه گفتی: بنده ام، سلطان شدی	چون ز خود رستی همه برهان شدی	30.53
دیده ها را کرد بینا و گشود	ور عیان خواهی صلاح الدین نمود	30.54
دید هر چشمی که دارد نور هو	فقر را از چشم و از سیمای او	30.55
با مریدان داده بی گفتی سبق	شیخ فعال است، بی آلت چو حق	30.56
مهر او گه ننگ سازد، گاه نام	دل به دست او چو موم نرم رام	30.57
باز آن نقش نگین، حاکی کیست؟	مُهر مومش حاکی انگشتریست	30.58

سلسله هر حلقه، اندر دیگر است	30.59	حاکي اندیشه آن زرگر است	30.59
گه پُر است از بانگ، این کُه، گه تهیست	30.60	این صدا در کوه دلها، بانگ کیست؟	30.60
بانگ او، زین کوه دل، خالی مباد	30.61	هر کجا هست، او حکیم است، اوستاد	30.61
هست کُه، کاوا مُثنا می کند	30.62	هست کُه، کاوا مُثنا می کند	30.62
صد هزاران چشمه آب زلال	30.63	می زهاند کوه از آن آواز و قال	30.63
آبهای چشمه ها خون می شود	30.64	چون ز کوه، آن لطف بیرون می شود	30.64
که سراسر طور سینا، لعل بود	30.65	ز آن شهنشاه همایون، نعل بود	30.65
ما کم از سنگیم، آخر ای گروه	30.66	جان پذیرفت و خرد، اجزای کوه	30.66
نه بدن از سبز پوشان می شود	30.67	نه ز جان يك چشمه جوشان می شود	30.67
نه صفای جرعه ساقی در او	30.68	نه صدای بانگ مشتاقی در او	30.68
این چنین کُه را بکلی بر کنند	30.69	کو حمیت؟ تا ز تیشه و ز کلند	30.69
بو که در وی تاب مه یابد رهی	30.70	بو که بر اجزای او تابد مهی	30.70
پس قیامت، این کرم کی می کند؟	30.71	چون قیامت کوهها را بر کند	30.71
آن قیامت زخم و این چون مرهم است	30.72	این قیامت ز آن قیامت کی کم است؟	30.72
هر بدی، کاین حسن دید، او محسن است	30.73	هر که دید این مرهم، از زخم ایمن است	30.73
و ای کُل رویی که جفتش شد خریف	30.74	ای خنك زشتی که خوبش شد حریف	30.74
زنده گردد نان و عین آن شود	30.75	نان مُرده چون حریف جان شود	30.75
تیرگی رفت و همه انوار شد	30.76	هیزم تیره حریف نار شد	30.76
آن خری و مُردگی یکسو نهاد	30.77	در نمکسار ار آخر مُرده قتاد	30.77
پیسها يك رنگ گردد اندر او	30.78	صبغة الله هست رنگ خُم هو	30.78
از طرب گوید منم خُم، لا تلم	30.79	چون در آن خُم افتد و گوئیش قم	30.79
رنگ آتش دارد، الا آهن است	30.80	آن منم خُم، خود انا الحق گفتن است	30.80
ز آتشی میلafd و خامش و ش است	30.81	رنگ آهن محو رنگ آتش است	30.81
پس انا النار است لافش بی زبان	30.82	چون به سرخی گشت همچون زر کان	30.82
گوید او من آتشم، من آتشم	30.83	شد ز رنگ و طبع آتش مُحتم	30.83
آزمون کن دست را بر من بزن	30.84	آتشم من، گر ترا شك است و ظن	30.84
روی خود بر روی من، يك دم بنه	30.85	آتشم من، بر تو گر شد مشتبه	30.85
هست مسجود ملایك ز اجتبا	30.86	آدمی چون نور گیرد از خدا	30.86
رسته باشد جانش از طغیان و شك	30.87	نیز مسجود کسی کاو چون ملك	30.87
ریش تشبیه و مشبه را بخند	30.88	آتش چه؟ آهن چه؟ لب ببند	30.88
بر لب دریا خمش کن، لب گزان	30.89	پای در دریا منه، کم گو از آن	30.89
ليك می نشکیم از غرقاب بحر	30.90	گر چه صد چون من ندارد تاب بحر	30.90
خونبهای عقل و جان این بحر داد	30.91	جان و عقل من فدای بحر باد	30.91
چون نماند پا، چو بطانم در او	30.92	تا که پایم میرود رانم در او	30.92
حلقه گر چه کژ بود، نی بر در است؟	30.93	بی ادب حاضر، ز غایب خوشتر است	30.93
پاك کی گردد برون حوض مرد؟	30.94	ای تن آلوده، به گرد حوض گرد	30.94
او ز طهر خویش هم دور اوفتاد	30.95	پاك، کاو از حوض مهجور اوفتاد	30.95
پاکی اجسام کم میزان بود	30.96	پاکی این حوض بی پایان بود	30.96
سوی دریا راه پنهان دارد این	30.97	زانکه دل حوضی است، لیکن در کمین	30.97
ور نه اندر خرج کم گردد عدد	30.98	پاکی محدود تو، خواهد مدد	30.98
		31. تمثیل در بیان خواندن آب، آلودگان رابپاکی	
گفت آلوده: که دارم شرم از آب	31.1	آب گفت آلوده را: در من شتاب	31.1
بی من این آلوده زایل کی شود؟	31.2	گفت آب: این شرم بی من کی رود؟	31.2
الحیاء یمنع الإیمان بود	31.3	ز آب، هر آلوده، کاو پنهان شود	31.3

تن ز آب حوض دلها پاك شد	دل ز پایه حوض تن گلناك شد	31.4
هان ز پایه حوض تن، میكن حذر	گرد پایه حوض دل گرد ای پسر	31.5
در میانشان بَرَزَخْ لا بیغیان	بحر تن بر بحر دل بر هم زنان	31.6
پیشتر می غز بدو، واپس معز	گر تو باشی راست، ور باشی تو کز	31.7
لیك نشکینند عالی همتان	پیش شاهان گر خطر باشد بجان	31.8
جان به شیرینی رود خوشتر بود	شاه چون شیرین تر از شکر بود	31.9
ای سلامت جو، رها کن تو مرا	ای ملامت گو، سلامت مر ترا	31.10
کوره را این بس، که خانه آتش است	جان من کوره ست و، با آتش خوش است	31.11
هر که او زین کور باشد، کودنیست	همچو کوره عشق را سوزیدنیست	31.12
جان باقی یافتی و، مرگ شد	برگ بی برگی ترا چون برگ شد	31.13
روضه جانت گل و سوسن گرفت	چون ز غم، شادیت افزودن گرفت	31.14
بط قوی از بحر و، مرغ خانه سست	آنچه خوف دیگران، آن امن توست	31.15
باز سودائی شدم من ای حبیب	باز دیوانه شدم من ای طیب	31.16
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون	حلقه های سلسله تو ذو فنون	31.17
پس مرا هر دم جنونی دیگر است	داد هر حلقه، فنونی دیگر است	31.18
خاصه در زنجیر این میر اجل	پس جنون باشد فنون، این شد مثل	31.19
که همه دیوانگان پندم دهند	آنچنان دیوانگی بگسست بند	31.20
32. آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری		
کاندر او شور و جنونی نو بزاد	این چنین ذو النون مصری را فتاد	32.1
میرسید از وی جگرها را نمك	شور چندان شد که تا فوق فلك	32.2
پهلوی شور خداوندان پاك	هین منه تو شور خود، ای شوره خاك	32.3
آتش او ریشهاشان می ربود	خلق را تاب جنون او نبود	32.4
بند کردندش به زندان المراد	چونکه در ریش عوام آتش فتاد	32.5
گر چه زین ره تنگ می آیند عام	نیست امکان واكشیدن این لجام	32.6
کاین گره کورند و، شاهان بی نشان	دیده این شاهان ز عامه خوف جان	32.7
لاجرم ذو النون در زندان بود	چونکه حکم اندر کف زندان بود	32.8
در کف طفلان، چنین در یتیم	يك سواره میرود شاه عظیم	32.9
آفتابی مخفی اندر ذره ای	دُر چه؟ دریائی نهان در قطره ای	32.10
و اندك اندك روی خود را بر گشود	آفتابی خویش را ذره نمود	32.11
عالم از وی مست گشت و صحو شد	جمله ذرات در وی محو شد	32.12
لاجرم منصور بر داری بود	چون قلم در دست غداری بود	32.13
لازم آمد یقتلون الأنبياء	چون سفیهان راست این کار و کیا	32.14
از سفه، إنا تطيرنا بكم	انبیا را گفته، قوم راه گم	32.15
ز آن خداوندی که گشت آویخته	جهل ترسا بین، امان انگيخته	32.16
پس مر او را امر کی تاند نمود؟	چون به قول اوست مصلوب جهود	32.17
عصمت و ائت فيهم چون بود؟	چون دل آن شاه ز ایشان خون بود	32.18
باشد از قلاب خاین بیشتر	زر خالص را و زرگر را خطر	32.19
کز عدو، خوبان در آتش می زیند	یوسفان از رشك زشتان مخفیند	32.20
کز حسد، یوسف به گرگان می دهند	یوسفان از مکر اخوان در چهند	32.21
این حسد اندر کمین گرگیست زفت	از حسد بر یوسف مصری چه رفت؟	32.22
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم	لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم	32.23
این حسد در فعل از گرگان گذشت	گرگ ظاهر، گرد یوسف خود نگشت	32.24
آمده که إنا ذهبننا نستبق	رحم کرد این گرگ، و ز عذر لبق	32.25
عاقبت رسوا شود این گرگ، بایست	صد هزاران گرگ را این مکر نیست	32.26

بی گمان بر صورت گرگان کنند	زانکه حشر حاسدان روز گزند	32.27
صورت خوکی بود، روز شمار	حشر پُر حرص خس مُردار خوار	32.28
خمر خواران را بود، گند دهان	زانیان را گند، اندام نهران	32.29
گشت اندر حشر محسوس و پدید	گند مخفی کان به دلها میرسید	32.30
بر حذر شو زین وجود، ار آدمی	بیشه ای آمد وجود آدمی	32.31
نیست کس را در نجات او شکی	* ظاهر و باطن اگر باشد یکی	32.32
صالح و ناصالح و خوب و خشوک	در وجود ما هزاران گرگ و خوک	32.33
چونکه زر بیش از مس آمد، آن زر است	حکم آن خو راست، کو غالبتر است	32.34
هم بر آن تصویر حشرت واجب است	سیرتی کان بر وجودت غالب است	32.35
ساعتی یوسف رُخی، همچون قمر	ساعتی گرگی در آید در بشر	32.36
از ره پنهان، صلاح و کینه ها	میرود از سینه ها در سینه ها	32.37
میرود دانائی و علم و هنر	بلکه خود از آدمی در گاو و خر	32.38
خرس بازی، میکند بر هم سلام	اسب سُکسک میشود رهوار و رام	32.39
یا شبان شد، یا شکاری، یا حرس	رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس	32.40
رفت، تا جویای رحمن گشته بود	در سگ اصحاب خوئی زان رُقود	32.41
گاه دیو و گه ملک، گه دام و دد	هر زمان در سینه نوعی سر کند	32.42
تا به دام سینه ها، پنهان ره است	ز آن عجب بیشه، که هر شیر آگه است	32.43
ای کم از سگ، از درون عارفان	دزدئی کن، از دُر و مرجان جان	32.44
چونکه حامل می شوی باری شریف	چونکه دزدی، باری آن دُر لطیف	32.45
بند بر پا، دست بر سر، ز افتقاد	* چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد	32.46
بهر پرسش سوی زندان نزد او	* دوستان از هر طرف بنهاده رو	32.47
33. فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نیست و به قصد چنین کرده		
سوی زندان و در آن رائی زدند	دوستان در قصه ذو النون شدند	33.1
او در این دین قبله ای و آیتتست	کاین مگر قاصد کند، یا حکمتی است	33.2
تا جنون باشد سغه فرمای او	دور دور از عقل چون دریای او	33.3
کابر بیماری بیوشد ماه او	حاش لله از کمال جاه او	33.4
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد	او ز شرّ عامه اندر خانه شد	33.5
قاصدا رفتست و دیوانه شدست	او ز عار عقل کُند تن پرست	33.6
بر سر و پشتم بزن، وین را مکاو	که ببندم ای فتی وز ساز گاو	33.7
چون قتیل از گاو موسی، ای ثقات	تا ز زخم لخت، یابم من حیات	33.8
همچو کشته گاو موسی، گش شوم	تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم	33.9
همچو مس از کیمیا شد زر ساو	زنده شد کشته، ز زخم دُم گاو	33.10
وا نمود آن زمره خون خوار را	کشته بر جست و بگفت اسرار را	33.11
تخم این آشوب ایشان کشته اند	گفت روشن: کاین جماعت کشته اند	33.12
زنده گردد هستی اسرار دان	چونکه کشته گردد این جسم گران	33.13
باز داند جمله اسرار را	جان او بیند بهشت و نار را	33.14
وا نماید دام خدعه و ریو را	وا نماید خونیان دیو را	33.15
تا شود از زخم دُمش جان مُفیک	گاو کشتن هست از شرط طریق	33.16
تا شود روح خفی زنده و بُهش	گاو نفس خویش را زوتر بُکش	33.17
حال ذوالنون با مریدان بازگو	* این سخن را مقطع و پایان مجو	33.18
34. رجوع کردن به حکایت ذو النون با مریدان		
بانگ بر زد، هی کیانید اتقوا	چون رسیدند آن نفر نزدیک او	34.1
بهر پرسش آمدیم اینجا به جان	با ادب گفتند: ما از دوستان	34.2
این چه بهتان است بر عقلت، جنون؟	چونی ای دریای عقل ذو فنون	34.3

چون شود عنقا شكسته از غراب	34.4	دودُ گلخن، کی رسد در آفتاب؟	34.4
ما محبانیم، با ما این مکن	34.5	وامگیر از ما، بیان کن این سخن	34.5
یا به رو پوش و دغل مغرور کرد	34.6	مر محبان را نشاید دور کرد	34.6
ایکه بحر علم و عقلی، استجب	34.7	* راز را اندر میان نه با محب	34.7
رو مکن در ابر پنهانی، مها	34.8	راز را اندر میان آور شها	34.8
در دو عالم دل به تو در بسته ایم	34.9	ما محب و صادق و دل خسته ایم	34.9
در میان نه راز و قصد جان مکن	34.10	* راز را از دوستان پنهان مکن	34.10
جز طریق امتحان مخلص ندید	34.11	* چونکه ذوالنون این سخن ز ایشان شنید	34.11
گفت او دیوانگانه زی و قاف	34.12	فحش آغازید و دشنام از گزاف	34.12
جملگی بگریختند از بیم کوب	34.13	بر جهید و سنگ پران کرد و چوب	34.13
گفت: باد ریش این یاران نگر	34.14	قهقهه خندید و جنبانید سر	34.14
دوستان را رنج باشد همچو جان	34.15	دوستان بین، کو نشان دوستان؟	34.15
رنج مغز و، دوستی آن را چو پوست	34.16	کی کران گیرد ز رنج دوست، دوست؟	34.16
در بلا و آفت و محنت کیشی	34.17	نی نشان دوستی شد سر خوشی	34.17
رو مگردان گر تو نیکو خوستی	34.18	* رنج بر خود گیر گر تو دوستی	34.18
زر خالص در دل آتش خوش است	34.19	دوست همچون زر، بلا چون آتش است	34.19
		35. امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را	
روز و شب در بندگی چالاک بود؟	35.1	نی که لقمان را که بنده پاک بود؟	35.1
بهترش دیدی ز فرزندان خویش	35.2	خواجه اش میداشتی در کار پیش	35.2
خواجه بود و، از هوا آزاده بود	35.3	زانکه لقمان، گر چه بنده زاد بود	35.3
چیزی از بخشش ز من درخواست کن	35.4	گفت شاهی شیخ را اندر سخن	35.4
که چنین گویی مرا؟ زین برتر آ	35.5	گفت: ای شه، شرم ناید مر ترا	35.5
و آن دو بر تو حاکمانند و امیر	35.6	من دو بنده دارم و ایشان حقیر	35.6
گفت: آن يك خشم و دیگر شهوت است	35.7	گفت شه: آن دو چه اند؟ این زلت است	35.7
بی مه و خورشید نورش بازغ است	35.8	شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است	35.8
هستی آن دارد که هستی را عدوست	35.9	مخزن آن دارد که مخزن عار اوست	35.9
در حقیقت بنده، لقمان خواجه اش	35.10	خواجه لقمان، به ظاهر خواجه وش	35.10
در نظرشان گوهری کم از خسیست	35.11	در جهان بازگونه زین بسیست	35.11
نام و رنگی عقلشان را دام شد	35.12	مر بیابان را مفازه نام شد	35.12
در قبا گویند کاو از عامه است	35.13	يك گره را خود معرف، جامه است	35.13
نور باید تا بود جاسوس زهد	35.14	يك گره را ظاهر آ سالوس زهد	35.14
تا شناسد مرد را بی فعل و قول	35.15	نور باید پاک از تقلید و غول	35.15
نقد او ببند، نباشد بند نقل	35.16	در رود در قلب او، از راه عقل	35.16
در جهان جان جواسیس القلوب	35.17	بندگان خاص علام الغیوب	35.17
پیششان مکشوف باشد سر حال	35.18	در درون دل در آید چون خیال	35.18
که شود پوشیده آن بر عقل باز	35.19	در تن گنجشك چه بود برگ و ساز؟	35.19
سر مخلوقات چبود پیش او؟	35.20	آنکه واقف گشت بر اسرار هو	35.20
بر زمین رفتن چه دشوارش بود؟	35.21	آنکه بر افلاک رفتارش بود	35.21
موم چه بود در کف او؟ ای ظلوم	35.22	در کف داود کاهن گشت موم	35.22
بندگی بر ظاهرش دیباچه ای	35.23	بود لقمان بنده شکلی، خواجه ای	35.23
بر غلام خویش پوشاند لباس	35.24	چون رود خواجه به جائی ناشناس	35.24
مر غلام خویش را سازد امام	35.25	او بپوشد جامه های آن غلام	35.25
تا نباید زو کسی آگه شود	35.26	در پیش، چون بندگان در ره شود	35.26
من بگیرم کفش، چون بنده کمین	35.27	گوید ای بنده، تو رو بر صدر شین	35.27

35.28	تو درستی کن مرا، دشنام ده	مر مرا تو هیچ توقیری منه
35.29	ترك خدمت، خدمت تو داشتم	تا به غربت، تخم حیلت کاشتم
35.30	خواجگان این بندگیها کرده اند	تا گمان آید که ایشان برده اند
35.31	چشم پر بودند و سیر از خواجگی	کارها را کرده اند آمادگی
35.32	وین غلامان هوا بر عکس آن	خویشان بنموده خواجه عقل و جان
35.33	آید از خواجه ره افکندگی	ناید از بنده بغیر بندگی
35.34	پس از آن عالم، بدین عالم چنان	تعبیت ها هست بر عکس، این بدان
35.35	خواجه لقمان از این حال نهان	بود واقف، دیده بود از وی نشان
35.36	راز میدانست، خوش میراند خر	از برای مصلحت، آن راهبر
35.37	مر ورا آزاد کردی از نخست	لیک خشنودی لقمان را بجست
35.38	زانکه لقمان را مراد این بود، تا	کس نداند سر آن شیر و فتی
35.39	چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی؟	این عجب که سر ز خود پنهان کنی
35.40	کار پنهان کن تو از چشمان خود	تا بود کارت سلیم از چشم بد
35.41	خویش را تسلیم کن، بردار مزد	و انگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
35.42	می دهند اقیون به مرد زخم مند	تا که پیکان از تنش بیرون کنند
35.43	وقت مرگ، از رنج او را میدرند	او بدان مشغول شد، جان میبرند
35.44	چون به هر فکری که دل خواهی سپرد	از تو چیزی در نهان خواهند برد
35.45	هر چه اندیشی و تحصیلی کنی	می درآید دزد زان سو کایمی
35.46	پس بدان مشغول شو کان بهتر است	تا ز تو چیزی برد کان کهنتر است
35.47	بار بازرگان چو در آب اوفتد	کشتی مالش به غرقاب اوفتد
35.48	دست اندر کاله بهتر زند	هر چه نازلتر بدریا افکند
35.49	چون که چیزی فوت خواهد شد در آب	ترك کمتر گوی و بهتر را بیاب
35.50	* نقد ایمان را بطاعت گوش دار	تا ز روی حق نگردي شرمسار
35.51	* چونکه نقدت را نگهداری کنی	حرص و غفلت را برد دیو دنی
36. ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان		
36.1	* خواجه لقمان چو لقمان را شناخت	بنده بود او را و با او عشق باخت
36.2	هر طعامی کاوریدندی به وی	کس سوی لقمان فرستادی ز پی
36.3	تا که لقمان دست سوی آن برد	قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
36.4	سور او خوردی و شور انگیختی	هر طعامی کو نخوردی ریختی
36.5	ور بخوردی بی دل و بی اشتها	این بود پیوستگی بی منتها
36.6	خریزه آورده بودند ارمغان	لیک غایب بود لقمان آن زمان
36.7	گفت خواجه با غلامی: کایفلان	زود رو فرزند لقمان را بخوان
36.8	* چونکه لقمان آمد و پیشش نشست	خواجه پس بگرفت سکینی بدست
36.9	چون بُرید و داد او را يك بُرین	همچو شکر خوردش و چون انگبین
36.10	از خوشی که خورد، داد او را دوم	تا رسید آن گرجها تا هفدهم
36.11	ماند گرجی، گفت: این را من خورم	تا چه شیرین خریزه ست، این بنگرم
36.12	او چنین خوش میخورد کز ذوق او	طبعها شد مشتھی و لقمه جو
36.13	چون بخورد از تلخیش آتش فروخت	هم زبان کرد آبله، هم حلق سوخت
36.14	ساعتی بی خود شد از تلخی آن	بعد از آن گفتش که ای جان جهان
36.15	نوش چون کردی تو چندین زهر را؟	لطف چون انگاشتی این قهر را؟
36.16	این چه صبر است این صبوری از چه روست؟	یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟
36.17	چون نیاوردی به حیلت حجتی؟	که مرا عذریست، بس کن ساعتی
36.18	گفت من از دست نعمت بخش تو	خورده ام چندان که از شرمم دو تو
36.19	شرم آمد که یکی تلخ از کفت	می نوشم، ای تو صاحب معرفت

36.20	چون همه اجزایم از انعام تو	رسته اند و غرق دانه و دام تو
36.21	گر ز يك تلخی کنم فریاد و داد	خاک صد ره بر سر اجرام باد
36.22	لذت دست شکر بخشیت که داشت	اندر این بطیخ، تلخی کی گذاشت؟
36.23	از محبت تلخها شیرین شود	از محبت مسها زرین شود
36.24	از محبت دردها صافی شود	از محبت دردها شافی شود
36.25	* از محبت خارها گل میشود	وز محبت سرکه ها مل میشود
36.26	* از محبت دار تختی میشود	وز محبت بار بُختی میشود
36.27	* از محبت سبجن گلشن میشود	بی محبت روضه گلخن میشود
36.28	* از محبت نار نوری میشود	وز محبت دیو حوری میشود
36.29	* از محبت سنگ روغن میشود	بی محبت موم آهن میشود
36.30	* از محبت حُزن شادی میشود	وز محبت غول هادی میشود
36.31	* از محبت نیش نوشی میشود	وز محبت شیر موشی میشود
36.32	* از محبت سقم صحت میشود	وز محبت قهر زحمت میشود
36.33	از محبت مرده زنده می کنند	وز محبت شاه بنده می شود
36.34	این محبت هم نتیجه دانش است	کی گزافه بر چنین تختی نشست؟
36.35	دانش ناقص کجا این عشق زاد؟	عشق زاید ناقص، اما بر جماد
36.36	بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید	از صفیری بانگ محبوبی شنید
36.37	دانش ناقص نداند فرق را	لاجرم خورشید داند برق را
36.38	چونکه ملعون خواند ناقص را رسول	بود در تاویل نقصان عقول
36.39	زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم	نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
36.40	نقص عقل است آنکه بد رنجوری است	موجب لعنت سزای دوری است
36.41	زانکه تکمیل خردها دور نیست	لیک تکمیل بدن مقدر نیست
36.42	کفر و فرعونى هر گبر عنید	جمله از نقصان عقل آمد پدید
36.43	بهر نقصان بدن آمد فرج	در نبی، که ما علی الاعمی حرج
36.44	برق آفل باشد و بس بی وفا	آفل از باقی ندانی بی صفا
36.45	برق خندد، بر که می خندد؟ بگو	بر کسی که دل نهد بر نور او
36.46	نورهای برق بیریده پی است	آن چو لا شرقی و لا غربی کی است؟
36.47	برق خود را یخطف الأبصار دان	نور باقی را همه ابصار دان
36.48	بر کف دریا فرس را راندن	نامه را در نور برقی خواندن
36.49	از حریمی، عاقبت نادیدن است	بر دل و بر عقل خود خندیدن است
36.50	عاقبت بین است عقل از خاصیت	نفس باشد کاو نبیند عاقبت
36.51	عقل کاو مغلوب نفس، او نفس شد	مشتري مات زحل شد، نحس شد
36.52	هم درین نحسی بگردان این نظر	در کسی که کرد نحست درنگر
36.53	آن نظر که بنگرد این جزر و مدّ	او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
36.54	زان همی گرداندت حالی به حال	ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
36.55	* تا که از عسری نبینی خوفها	کی ز یسری بار یابی لطفها؟
36.56	تا که خوفت زاید از ذات الشمال	لذت ذات الیمین پرچی الرجال
36.57	تا دو پر باشی که مرغ يك پره	عاجز آید از پریدن یکسره
36.58	یا رها کن، تا نیایم در کلام	یا بده دستور تا گویم تمام
36.59	ور نه این خواهی نه آن، فرمان تو راست	کس چه داند مر ترا مقصد کجاست؟
36.60	جان ابراهیم باید تا به نور	بیند اندر نار فردوس و قصور
36.61	پایه پایه بر رود بر ماه و خور	تا نماند همچو حلقه بند در
36.62	چون خلیل از آسمان هفتمین	بگذرد که لا أحبُّ الأفلین
36.63	این جهان تن غلط انداز شد	جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد

37. تتمه قصه حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقیقت آن

- | | | |
|--------------------------------|-----------------------------------|-------|
| بر غلام خاص و سلطان خرد | قصه شاه و امیران و حسد | 37.1 |
| باز باید گشت و کرد آن را تمام | دور ماند از جر، جرار کلام | 37.2 |
| چون درختی را نداند از درخت؟ | باغبان ملک با اقبال و بخت | 37.3 |
| و آن درختی که یکش هفصد بود | آن درختی را که تلخ و رد بود | 37.4 |
| چون ببیندشان به چشم عاقبت | کی برابر دارد اندر مرتبت؟ | 37.5 |
| گر چه یکسانند این دم در نظر | کان درختان را نهایت چیست بر | 37.6 |
| از نهایت وز نخست آگاه شد | شیخ کاو بنظر بنور الله شد | 37.7 |
| چشم آخر بین گشاد اندر سبق | چشم آخر بین بیست از بهر حق | 37.8 |
| تلخ گوهر، شور بختان بوده اند | آن حسودان، بد درختان بوده اند | 37.9 |
| در نهانی مکر می انگیختند | از حسد جوشان و کف می ریختند | 37.10 |
| بیخ او را از زمانه بر کنند | تا غلام خاص را گردن زنند | 37.11 |
| بیخ او در عصمت الله بود | چون شود فانی چو جانش شاه بود؟ | 37.12 |
| همچو بو بکر ربابی، تن زده | شاه از آن اسرار واقف آمده | 37.13 |
| می زدی خنک بر آن کوزه گران | در تماشای دل بد گوهران | 37.14 |
| تا که شه را در فقاعی افکنند | مکر می سازند قومی حيله مند | 37.15 |
| در فقاعی کی بگنجد ای خران؟ | پادشاهی بس عظیم و بی کران | 37.16 |
| آخر این تدبیر از او آموختند | از برای شاه دامی دوختند | 37.17 |
| همسری آغازد و آید به پیش | نحس، شاگردی که با استاد خویش | 37.18 |
| پیش او یکسان و هویدا و نهان | با کدام استاد، استاد جهان | 37.19 |
| پرده های جهل را خارق بده | چشم او بنظر بنور الله شده | 37.20 |
| پرده ای بندد به پیش آن حکیم | از دل سوراخ چون کهنه گلیم | 37.21 |
| هر دهانی گشته اشکافی بر آن | پرده می خندد بر او با صد دهان | 37.22 |
| ای کم از سگ، نیستت با من وفا | گوید آن استاد مر شاگرد را | 37.23 |
| همچو خود شاگرد گیر و کوردل | خود مرا استا مگیر آهن گسل | 37.24 |
| بی منت آبی نمی گردد روان | نه از منت یاری است در جان و روان؟ | 37.25 |
| چه شکنی این کارگاه ای نادرست | پس دل من کارگاه بخت توست | 37.26 |
| نی به قلب، از قلب باشد روزنه | گویی اش پنهان ز من آتش زنه | 37.27 |
| دل گواهی می دهد زین ذکر تو | آخر از روزن ببیند فکر تو | 37.28 |
| هر چه گویی خندد و گوید نعم | لیک در رویت نمالد از کرم | 37.29 |
| او همی خندد بر آن اسگالشست | او نمی خندد ز ذوق مالشت | 37.30 |
| کاسه زن، کوزه بخور، اینک سزا | پس خدای را خدای شد جزا | 37.31 |
| صد هزاران گل شکفتی مر ترا | گر بدی با تو ورا خنده رضا | 37.32 |
| آفتابی دان که آید در حمل | چون دل او در رضا آرد عمل | 37.33 |
| در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار | زو بخندد هم نهار و هم بهار | 37.34 |
| چون بدانی رمز خنده در ثمار؟ | چون ندانی تو خزان را از بهار | 37.35 |
| افکنند اندر جهان بی نوا | صد هزاران بلبل و قمری نوا | 37.36 |
| می نبینی، چون بدانی خشم شاه؟ | چون که برگ روح خود زرد و سیاه | 37.37 |
| می کند روها سیه همچون کتاب | آفتاب شاه در برج عتاب | 37.38 |
| آن سپیدی، و آن سیه، میزان ماست | آن عطارد را ورقها جان ماست | 37.39 |
| تا رهند ارواح از سودا و عجز | باز منشوری نویسد سرخ و سبز | 37.40 |
| چون خط قوس و قزح در اعتبار | سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار | 37.41 |
| تا بیابی از معانی حصه ای | * اندر این معنی شنو تو قصه ای | 37.42 |

38. عکس تعظیم پیغام سلیمان (ع) در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد	38.1	که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان	38.2	از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول	38.3	با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید	38.4	حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ	38.5	چون محمد با ابو جهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر	38.6	چون ندیدند از وی اَشْتَقَ القمر
خاک زن در دیده حس بین خویش	38.7	دیده حس، دشمن عقل است و کیش
دیده حس را خدا اعماش خواند	38.8	بت پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید	38.9	زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او	38.10	او نمی بیند ز گنجی یک تسو
ذره ای ز آن آفتاب آرد پیام	38.11	آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره ای کز بحر وحدت شد سفیر	38.12	هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او	38.13	پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق	38.14	پیش خاکش سر نهند املاک حق
السَّمَاءُ اِشْتَفَّتْ اَخر از چه بود؟	38.15	از یکی چشمی که خاکی بر گشود
خاک از دُردی نشیند زیر آب	38.16	خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست	38.17	جز عطای مبدع و هاب نیست
گر کند سفلی، هوا و نار را	38.18	ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یَفْعَلُ الله ما یشاء	38.19	کاو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند	38.20	تیرگی و دُردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند	38.21	راه گردون را بپا مطوی کند
* نیست کس را ز هره تا گوید، که چون؟	38.22	بس جگرها کاندرا این ره گشت خون
پس یقین شد که تُعْزُ مَنْ تَشَاء	38.23	خاکی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت، رو ابلیس شو	38.24	زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی، بُرو تو بر سما	38.25	ای بلیس آتشی، رو تا تری
چار طبع و علت اولی نی ام	38.26	در تصرف دائماً من باقی ام
کار من بی علت است و مستقیم	38.27	نیست تقدیرم به علت، ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت	38.28	این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پُر نار شو	38.29	گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم	38.30	چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه	38.31	هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمه خورشید را سازیم خشک	38.32	چشمه خون را به فن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه	38.33	یوغ بر گردن ببنددشان اله

39. انکار فلسفی در آیه اِنْ اَصْبَحَ ماؤُكُمْ غَوْرًا

مقرئی می خواند از روی کتاب	39.1	ماؤُكُمْ غَوْرًا ز چشمه، بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم	39.2	چشمه ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر؟	39.3	جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان	39.4	میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چون که بشنید آیت او، از ناپسند	39.5	گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر	39.6	آب را آریم از پستی ز بر
شب بخت و دید او یک شیر مرد	39.7	زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه چشم، ای شقی	39.8	با تبر نوری بر آر، ار صادقی؟
روز بر جست و دو چشم کور دید	39.9	نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی	39.10	نور رفته از کرم ظاهر شدی

ذوق توبه، نقل هر سر مست نیست	لیک استغفار هم در دست نیست	39.11
راه توبه بر دل او بسته بود	زشتی اعمال و شومی جحود	39.12
چون شکافد توبه آن را بهر کشت	دل به سختی همچو روی سنگ گشت	39.13
بهر کشتن خاک سازد کوه را	چون شعبیی کو؟ که تا او از دعا	39.14
گشت ممکن امر صعب و مستحیل	از نیاز و اعتقاد آن خلیل	39.15
سنگ لاهی مزرعی شد، با اصول	یا به دریوزه مقوقس، از رسول	39.16
مس کند زر را و، صلحی را نبرد	همچنین بر عکس، آن انکار مرد	39.17
خاک قابل را کند سنگ و حصا	کهربای مسخ آمد این دغا	39.18
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست	هر دلی را سجده هم دستور نیست	39.19
که کنم توبه، در آیم در پناه	هین پیشتی آن مکن جرم و گناه	39.20
شرط شد برق و سحابی توبه را	می ببايد تاب و آبی توبه را	39.21
واجب آمد ابر و برق این شیوه را	آتش و آبی ببايد میوه را	39.22
کی نشیند آتش تهدید و خشم؟	تا نباشد برق دل و ابر دو چشم	39.23
تا نباشد خنده برق، ای پسر	* تا نباشد گریه ابر از مطر	39.24
کی بجوشد چشمه ها ز آب زلال؟	کی بروید سبزه ذوق وصال؟	39.25
کی بنفشه عهد بندد با سمن؟	کی گلستان راز گوید با چمن؟	39.26
کی درختی سر فشاند در هوا؟	کی چناری کف گشاید در دعا؟	39.27
بر فشاندن گیرد ایام بهار؟	کی شکوفه آستین پر نثار	39.28
کی گل از کیسه بر آرد زر برون؟	کی فروزد لاله را رخ همچو خون؟	39.29
کی چو طالب فاخته کوکو کند؟	کی بیاید بلبل و گل بو کند؟	39.30
لک چه باشد؟ ملک لک، ای مستعان	کی بگوید لک لک آن لک به جان؟	39.31
کی شود چون آسمان بستان منیر؟	کی نماید خاک اسرار ضمیر؟	39.32
من کریم، من رحیم، کلها	از کجا آورده اند این حله ها؟	39.33
آن نشان پای مرد عابدی است	آن لطافتها نشان شاهی است	39.34
چون ندید او را، نباشد انتباه	آن شود شاد از نشان، کاو دید شاه	39.35
دید رب خویش و شد بی خویش و مست	روح آن کس کاو به هنگام آ لست	39.36
چون نخورد او می، چه داند بوی کرد؟	او شناسد بوی می، کاو می بخورد	39.37
همچو دلایان شهان را داله است	زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است	39.38
کاو دهد وعده و نشانی مر ترا	تو ببینی خواب در يك خوش لقا	39.39
که ببیش آید ترا فردا فلان	که مراد تو شود اینک نشان	39.40
یک نشانی که ترا گیرد کنار	یک نشانی آن که او باشد سوار	39.41
یک نشان که دست بندد پیش تو	یک نشانی که بخندد پیش تو	39.42
چون شود فردا نگویی پیش کس	یک نشانی اینکه این خواب از هوس	39.43
که نیایی تا سه روز اصلا به گفت	زان نشان با والد یحیی بگفت	39.44
این نشان باشد که یحیی آیدت	تا سه شب خامش کن این نیک و بدت	39.45
کاین سکوت است آیت مقصود تو	دم مزن سه روز از این ای نیک خو	39.46
وین سخن را دار اندر دل نهفت	هین میاور این نشان را تو به گفت	39.47
این چه باشد؟ صد نشانهای دگر	این نشانها گویدش همچون شکر	39.48
که همی جویی بیابی از اله	این نشان آن بود، کان ملک و جاه	39.49
و آنکه می سوزی سحرگه در نیاز	آن که می گریی به شبهای دراز	39.50
همچو دوکی گردنت باریک شد	آن که بی آن روز تو تاریک شد	39.51
چون زکات پاک بازان رختها	وآنکه دادی و آنچه داری، در زکات	39.52
سر فدا کردی و گشتی همچو مو	رختها دادی و خواب و رنگ رو	39.53
چند پیش تیغ رفتی همچو خود	چند در آتش نشستی همچو عود	39.54

خوی عشاق است و ناید در شمار	زین چنین بی چارگیها صد هزار	39.55
آنکه بودی آرزویش سالها	* چونکه اندر خواب دیدی حالها	39.56
از امید آن دلت پیروز شد	چون که شب این خواب دیدی روز شد	39.57
کان نشان و آن علامتها کجاست؟	چشم گردان کرده ای بر چپ و راست	39.58
گر رود روز و نشان ناید به جای	بر مثال برگ می لرزی، که وای	39.59
چون کسی کاو گم کند گوساله را	می دوی در کوی و بازار و سرا	39.60
گم شده اینجا که داری کیستنت؟	خواجه، خیر است این دوا دو، چيستنت؟	39.61
کس نشاید که بداند غیر من	گویی اش خیر است لیکن خیر من	39.62
چون نشان شد فوت، وقت موت شد	گر بگویم يك نشانم، فوت شد	39.63
گویدت منگر مرا دیوانه وار	بنگری در روی هر مرد سوار	39.64
رو به جستجوی او آورده ام	گویی اش من صاحبی گم کرده ام	39.65
رحم کن بر عاشقان معذور دار	دولتت پاینده بادا ای سوار	39.66
جد خطا نکند، چنین آمد خبر	چون طلب کردی به جد، آمد نظر	39.67
پس گرفت اندر کنارت، سخت سخت	ناگهان آمد سواری نيك بخت	39.68
بی خبر گفت، اینت سالوس و نفاق	تو شدی بی هوش و افتادی به طاق	39.69
او نداند کان نشان وصل کیست	او چه می بیند در او، این شور چيست؟	39.70
آن دگر را، کی نشان آید پدید؟	این نشان در حق او باشد که دید	39.71
شخص را جانی به جانی میرسید	هر زمان کز وی نشانی می رسد	39.72
این نشانها تِلْكَ آیاتُ الکتاب	ماهی آواره را پیش آمد آب	39.73
خاص آن جان را بود کاو آشناست	پس نشانیهها که اندر انبیاست	39.74
دل ندارم، بی دلم، معذور دار	این سخن ناقص بماند و بی قرار	39.75
خاصه آن، کاو عشق از وی عقل برد	ذره ها را کی تواند کس شمرد	39.76
می شمارم بانگ کبک و زاغ را	می شمارم برگهای باغ را	39.77
می شمارم بهر رشد ممتحن	در شمار اندر نیاید ليك من	39.78
ناید اندر حصر، گر چه بشمري	نحس کیوان یا که سعد مشتری	39.79
شرح باید کرد بهر نفع و ضرر	ليک هم بعضی از این هر دو اثر	39.80
شمه ای مر اهل سعد و نحس را	تا شود معلوم آثار قضا	39.81
شاد گردد از نشاط و سروری	طالع آن کس که باشد مشتری	39.82
احتیاطش لازم آید در امور	وانکه را طالع زحل از هر شرور	39.83
ز آتشش سوزد مر آن بی چاره را	گر نگویم آن زحل استاره را	39.84
آتشی ناید به یکباره بتاب	* بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب	39.85
در دمی نی نور ماند نی نشان	* از کواکب در سپهر بی کران	39.86
وز دگر گفتارها معزول شو	* آنچه بر دارد، بدان مشغول شو	39.87
بر ندارد جز که آن لطف عمیم	* جنبش اختر نیاید جز عقیم	39.88
اندر آتش دید ما را، نور داد	ادْکُرُوا الله، شاه ما دستور داد	39.89
نیست لایق مر مرا تصویرها	گفت اگر چه پاکم از ذکر شما	39.90
در نیابد ذات ما را بی مثال	ليک هرگز مست تصویر و خیال	39.91
وصف شاهانه از آنها خالص است	ذکر جسمانه خیال ناقص است	39.92
این چه مدح است؟ این مگر آگاه نیست	شاه را گوید کسی جولاه نیست	39.93
40. مناجات کردن شبان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام		
کاو همی گفت ای کریم و ای اله	دید موسی يك شبانی را به راه	40.1
چارقت دوزم کنم شانه سرت	تو کجائی تا شوم من چاکرت؟	40.2
جمله فرزندان و خان و مان من	* ای خدای من فدایت جان من	40.3
جامه ات را دوزم و بخیه زخم	* تو کجائی تا که خدمتها کنم؟	40.4

جامه ات شویم شپشهایت کشم	40.5
* ورتو را بیمارئی آید به پیش	40.6
دستکت بوسم بمالم پایکت	40.7
* گر بدانم خانه ات را من مُدام	40.8
* هم پنیر و نانهای روغنین	40.9
* سازم و آرم به پیشت صبح و شام	40.10
ای فدای تو همه بُزهای من	40.11
زین نمط بیهوده می گفت آن شبان	40.12
گفت با آن کس که ما را آفرید	40.13
گفت موسی، های خیره سر شدی	40.14
این چه ژاژ است؟ این چه کفر است و فشار؟	40.15
گند کفر تو جهان را گنده کرد	40.16
چارق و پا، تا به لایق مر تراست	40.17
گر نیندی زین سخن تو حلق را	40.18
آتشی گر نامدست، این دود چیست؟	40.19
گر همی دانی که یزدان داور است	40.20
دوستی بی خرد، خود دشمنی است	40.21
با که می گویی تو این؟ با عم و خال	40.22
شیر او نوشد که در نشو و نماست	40.23
ور برای بنده است این گفت وگو	40.24
آن که گفت، انی مرضت لم تُعد	40.25
آن که بی بیسمع و بی بیبصر شدست	40.26
بی ادب گفتن سخن با خاص حق	40.27
گر تو مردی را بخوانی فاطمه	40.28
قصد خون تو کند تا ممکن است	40.29
فاطمه مدح است، در حق زنان	40.30
دست و پا در حق ما استایش است	40.31
لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ او را لایق است	40.32
هر چه جسم آمد، ولادت وصف اوست	40.33
زانکه از کون و فساد است و مهین	40.34
گفت ای موسی، دهانم دوختی	40.35
جامه را بدرید و آهی کرد تفت	40.36
41. عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان	
وحی آمد سوی موسی از خدا	41.1
تو برای وصل کردن آمدی	41.2
تا توانی پا منه اندر فراق	41.3
هر کسی را سیرتی بنهاده ایم	41.4
در حق او مدح و در حق تو ذم	41.5
* در حق او نور و در حق تو نار	41.6
* در حق او نیک و در حق تو بد	41.7
ما بری از پاک و ناپاکی همه	41.8
من نکردم خلق تا سودی کنم	41.9
هندوان را اصطلاح هند مدح	41.10
من نگردم پاک از تسبیحشان	41.11
شیر پیشت آورم ای محتشم	
من تو را غمخوار باشم همچو خویش	
وقت خواب آید، برویم جایکت	
روغن و شیرت بیارم صبح و شام	
خمرها، چغراتهای نازنین	
از من آوردن، ز تو خوردن تمام	
ای به یادت هی هی و هیهای من	
گفت موسی با کی استت؟ ای فلان	
این زمین و چرخ از او آمد پدید	
خود مسلمان ناشده کافر شدی	
پنبه ای اندر دهان خود فشار	
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد	
آفتابی را چنینها، کی رواست؟	
آتشی آید بسوزد خلق را	
جان سیه گشته، روان مردود، چیست؟	
ژاژ و گستاخی، تو را چون باور است؟	
حق تعالی زین چنین خدمت غنی است	
جسم و حاجت در صفات ذو الجلال	
چارق او پوشد که او محتاج پاست	
آنکه حق گفت او من است و، من خود او	
من شدم رنجور، او تنها نشد	
در حق آن بنده این هم بیهدهست	
دل بمیراند سیه دارد ورق	
گر چه يك جنسند مرد و زن همه	
گر چه خوش خوی و حلیم و ساکن است	
مرد را گویی، بود زخم سنان	
در حق پاکی حق، آرایش است	
والد و مولود را او خالق است	
هر چه مولود است، او زین سوی جوست	
حادث است و محدثی خواهد یقین	
و ز پشیمانی تو جانم سوختی	
سر نهاد اندر بیابانی و رفت	
بنده ما را ز ما کردی جدا	
نی برای فصل کردن آمدی	
أبغض الأشياء عندي، الطلاق	
هر کسی را اصطلاحی داده ایم	
در حق او شهد و در حق تو سم	
در حق او ورد و در حق تو خار	
در حق او قرب و در حق تو رد	
از گران جانی و چالاکی همه	
بلکه تا بر بندگان جودی کنم	
سندیان را اصطلاح سند مدح	
پاک هم ایشان شوند و دُر فشان	

ما برون را ننگریم و قال را	41.12
ناظر قلبیم، اگر خاشع بود	41.13
زانکه دل جوهر بود، گفتن عرض	41.14
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز	41.15
آتشی از عشق در جان بر فروز	41.16
موسیا، آداب دانان دیگرند	41.17
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست	41.18
گر خطا گوید، و را خاطی مگو	41.19
خون شهیدان را ز آب اولی تر است	41.20
در درون کعبه رسم قیله نیست	41.21
تو ز سر مستان قلاویزی مجو	41.22
ملت عشق از همه دینها جداست	41.23
لعل را گر مهر نبود، باک نیست	41.24
42. وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان	
بعد از آن در سیر موسی حق نهفت	42.1
بر دل موسی سخنها ریختند	42.2
چند بی خود گشت و چند آمد به خود	42.3
بعد از این، گر شرح گویم، ابله‌یست	42.4
ور بگویم، عقلها را بر کند	42.5
* ور بگویم شرحهای معتبر	42.6
* لاجرم کوتاه‌کردم من زبان	42.7
چونکه موسی این عتاب از حق شنید	42.8
بر نشان پای آن سرگشته راند	42.9
گام پای مردم شوریده خود	42.10
یک قدم چون رخ، ز بالا تا نشیب	42.11
گاه چون موجی، بر افرازان علم	42.12
گاه بر خاکی نوشته حال خود	42.13
* گاه حیران ایستاده، گه دوان	42.14
عاقبت دریافت او را و بدید	42.15
هیچ آدابی و ترتیبی مجو	42.16
کفر تو دین است، و دینت نور جان	42.17
ای معاف یفعل الله ما یشاء	42.18
گفت ای موسی از آن بگذشته ام	42.19
من ز سدره منتهی بگذشته ام	42.20
تازیانه بر زدی، اسبم بگشت	42.21
محرم ناسوت ما لاهوت باد	42.22
حال من اکنون برون از گفتن است	42.23
نقش می بینی که در آینه ایست	42.24
دم که مرد نائی اندر نای کرد	42.25
هان و هان، گر حمد گوئی، گر سپاس	42.26
حمد تو نسبت بدان، گر بهتر است	42.27
چند گوئی؟ چون غطا برداشتند	42.28
این قبول ذکر تو، از رحمت است	42.29
با نماز او بیالودست خون	42.30
ما درون را بنگریم و حال را	
گر چه گفت لفظ، ناخاضع بود	
پس طفیل آمد عرض، جوهر عرض	
سوز خواهم، سوز، با آن سوز ساز	
سربسر فکر و عبارت را بسوز	
سوخته جان و روانان دیگرند	
بر ده ویران، خراج و عُشر نیست	
گر بود پر خون شهید، او را مشو	
این خطا از صد ثواب اولی تر است	
چه غم ار غواص را پاچپله نیست	
جامه چاکان را، چه فرمایی رفو	
عاشقان را مذهب و ملت خداست	
عشق در دریای غم، غمناک نیست	
رازهایی کان نمی آید بگفت	
دیدن و گفتن به هم آمیختند	
چند پرید از ازل سوی ابد	
زانکه شرح این و رای آگهیست	
ور نویسم، بس قلمها بشکند	
تا قیامت باشد آن بس مختصر	
گر تو خواهی از درون خود بخوان	
در بیابان در پی چوپان دوید	
گرد از پرده بیابان بر فشاند	
هم ز گام دیگران پیدا بود	
یک قدم چون پیل، رفته بر اریب	
گاه چون ماهی، روانه بر شکم	
همچو رمالی که رملی بر زند	
گاه غلطان همچو گوی از صولجان	
گفت مزده ده که دستوری رسید	
هر چه میخواهد دل تنگت بگو	
ایمنی، و ز تو جهانی در امان	
بی محابا رو، زبان را بر گشا	
من کنون در خون دل آغشته ام	
صد هزاران ساله زانسو رفته ام	
گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت	
آفرین بر دست و بر بازوت باد	
آنچه می گویم نه احوال من است	
نقش توست آن نقش، آن آینه نیست	
در خور نای است، نی در خورد مرد	
همچو نافر جام آن چوپان شناس	
لیک آن نسبت به حق هم ابتر است	
کاین نبوده آنچه می پنداشتند	
چون نماز مستحاضه رخصت است	
ذکر تو آلوده تشبیه و چون	

ليك باطن را نجاستها بود	خون پلید است و به آبی می‌رود	42.31
کم نگردد از درون مرد کار	کان به غیر آب لطف کردگار	42.32
معنی سبحان ربی دانیی	در سجودت کاش رو گردانیی	42.33
مر بدی را تو نکویی ده جزا	کای سجودم چون وجودم ناسزا	42.34
تا نجاست بُرد و، گله‌ها داد بر	این زمین از حلم حق دارد اثر	42.35
در عوض بر روید از وی غنچه‌ها	تا بپوشد آن پلیدیهای ما	42.36
کمتر و بیمایه‌تر از خاک بود	پس چو کافر دید، کاو در داد و جُود	42.37
جز فساد جمله پاکیها نجُست	از وجود او گُل و میوه نرُست	42.38
حسرتا، یا لیتنی کُنت تراب	گفت، واپس رفته ام من در ذهاب	42.39
همچو خاکی، دانه ای می چیدمی	کاش از خاکی، سفر نگزیدمی	42.40
زین سفر کردن ره آوردم چه بود؟	چون سفر کردم، مرا راه آزمود	42.41
در سفر سودی نبیند پیش رو	ز آن همه میلش سوی خاک است، کاو	42.42
در ره او هیچ، نه صدق و نیاز	روی واپس کردنش از حرص و آز	42.43
در مزید است و حیات و در نما	هر گیا را، کش بود میل عَلا	42.44
در کمی و خشکی و نقص و غیبین	چون که گردانید سر سوی زمین	42.45
در تزاید، مرجعت آنجا بود	میل روحت، چون سوی بالا بود	42.46
أفلی حق لا یحب الأفلین	ور نگوئساری، سرت سوی زمین	42.47
43. سوال موسی از حق تعالی در سرّ غلبه ظالمان		
ای که يك دم ذکر تو عمر دراز	گفت موسی، ای کریم کارساز	43.1
چون ملائک، اعتراضی کرد دل	نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل	43.2
و اندر آن تخم فساد انداختن	که چه مقصود است نقشی ساختن؟	43.3
مسجد و سجده کنان را سوختن	آتش ظلم و فساد افروختن	43.4
جوش دادن از برای لابه را	مایه خونابه و زردابه را	43.5
ليك مقصودم عیان و رویت است	من یقین دانم که عین حکمت است	43.6
حرص رویت گویدم نی، جوش کن	آن یقین میگویدم، خاموش کن	43.7
کاین چنین نوشی همی ارزد به نیش	مر ملایک را نمودی سرّ خویش	43.8
بر ملایک گشت مشکلها بیان	عرضه کردی نور آم را عیان	43.9
میوه‌ها گویند، سر برگ چیست	حشر تو گوید، که سر مرگ چیست	43.10
سابق هر بیشئی، آخر کمیست	سرّ خون و نطفه حسن، آدمیست	43.11
آنگهی بروی نویسد او حروف	لوح را اول بشوید بی وقوف	43.12
بر نویسد بر وی اسرار، آن گهان	خون کند دل را ز اشک مستهان	43.13
که مر آن را دقتی خواهند ساخت	وقت شستن لوح را باید شناخت	43.14
اولین، بنیاد را بر می کنند	چون اساس خانه ای می افکنند	43.15
تا به آخر بر کشی ماء معین	گل بر آرند اول از قعر زمین	43.16
که نمی دانند ایشان سرّ کار	از حجامت، کودکان گریند زار	43.17
می نوازند نیش خون آشام را	مرد خود زر میدهد حجام را	43.18
میرباید بار را از دیگران	میدود حمال زی بار گران	43.19
این چنین است، اجتهاد کار بین	جنگ حمالان برای بار بین	43.20
تلخها هم پیشوای نعمت است	چون گرانیها اساس راحت است	43.21
حفت النیران، من شهواتنا	حفت الجنة، بمکروهاتنا	43.22
سوخته آتش قرین کوثر است	تخم مایه آتشت، شاخ تر است	43.23
آن جزای لقمه ای و شهوتیست	هر که در زندان قرین محنتیست	43.24
آن جزای کارزار و محنتیست	هر که در قصری قرین دولتیست	43.25
دان که اندر کسب کردن صبر کرد	هر که را دیدی به زرّ و سیم فرد	43.26

منصب خرق سببها آن اوست	آن که بیرون از طبایع جان اوست	43.27
تو که در حسی، سبب را گوش دار	بی سبب ببند چو دیده شد گذار	43.28
چشم چشمه، معجزات انبیا	بی سبب ببند، نه از آب و گیا	43.29
این سبب همچون چراغ است و فتیل	این سبب همچون طیب است و علیل	43.30
پاك دان زینها چراغ آفتاب	شب چراغت را فتیلی نو بتاب	43.31
سقف گردون را ز کهگل پاك دان	رو تو کهگل ساز بهر سقف خان	43.32
خلوت شب در گذشت و روز شد	وه که چون دل دار ما غم سوز شد	43.33
جز به درد دل مجو دل خواه را	جز به شب جلوه نباشد ماه را	43.34
لاجرم چون خر، برون پرده ای	ترك عیسی کرده، خر پرورده ای	43.35
طالع خر نیست، ای تو خر صفت	طالع عیسی است علم و معرفت	43.36
پس ندانی، خر خری فرمایدت	نالۀ خر بشنوی رحم آیدت	43.37
طبع را بر عقل خود سرور مکن	رحم بر عیسی کن و، بر خر مکن	43.38
تو از او بستان و، وام جان گزار	طبع را هل، تا بگرید زار زار	43.39
زانکه خربنده ز خر واپس بود	سالها خربنده بودی، بس بود	43.40
کاو به آخر باید و، عقلت نخست	ز "اخروهن"، مرادش نفس توست	43.41
فکرش اینکه، چون علف آرد بدست؟	هم مزاج خر شدست، این عقل پست	43.42
در مقام عاقلان منزل گرفت	آن خر عیسی، مزاج دل گرفت	43.43
از سوار زفت گردد، خر نحیف	زانکه غالب، عقل بود و خر ضعیف	43.44
این خر پژمرده گشتست ازدها	و ز ضعیفی عقل تو، ای خر بها	43.45
هم از او صحت رسد، او را مهل	گر ز عیسی گشته ای رنجور دل	43.46
که نبود اندر جهان، بی رنج، گنج	ای مسیح خوش نفس، چونی ز رنج؟	43.47
چونی ای یوسف ز اخوان حسود؟	چونی ای عیسی ز دیدار یهود؟	43.48
چون شب و روزی، مدد بخشای عمر	تو شب و روز از پی این قوم غم	43.49
چه هنر زاید ز صفرا؟ درد سر	آه از این صفرائیان بی هنر	43.50
ما نفاق و حيله و دزدی و زرق	تو همان کن که کند خورشید شرق	43.51
دفع این صفرا بود، سرکنگبین	تو عسل، ما سرکه در دنیا و دین	43.52
تو عسل بفزا، کرم را وامگیر	سرکه افزودیم ما قوم زحیر	43.53
ریگ اندر چشم چه افزاید؟ عما	این سزید از ما، چنین آمد ز ما	43.54
که بیابد از تو هر ناچیز چیز	آن سزد از تو آیا کحل عزیز	43.55
از تو جمله اهد قومی بُد خطاب	ز آتش این ظالمانت، دل کباب	43.56
این جهان از عطر و ریحان آگند	کان عودی، در تو گر آتش زنند	43.57
تو نه آن روحی که اسیر غم شود	تو نه آن عودی کز آتش کم شود	43.58
باد، کی حمله برد بر اصل نور؟	عود سوزد، کان عود از سوز، دور	43.59
ای جفای تو نکوتر از وفا	ای ز تو مر آسمانها را صفا	43.60
از وفای جاهلان آن به بود	زانکه از عاقل جفایی گر رود	43.61
جاهل آرد معرفت را بر زبان	* عاقل آرد معرفت را در میان	43.62
بهتر از مهری که از جاهل رسد	گفت پیغمبر، عداوت از خرد	43.63
دشمن دانا به از نادان دوست	* دوستی با مردم دانا نکوست	43.64
44. رنجائیدن امیری خفته ای را که مار در دهانش رفته بود		
در دهان خفته ای میرفت مار	عاقلی بر اسب می آمد سوار	44.1
تا رماند مار را، فرصت نیافت	آن سوار آن را بدید و میشتافت	44.2
چند دبوسی قوی بر خفته زد	چون که از عقلش فراوان بُد مدد	44.3
یک سوار تُرک با دبوس دید	* خفته از خواب گران چون برجهید	44.4
گشت حیران، گفت آیا این چه بود؟	* خفته ز آن ضرب گران برجست زود	44.5

چونکه افزون کوفت، او شد زو روان	* بی محابا تُترک دبوسی گران	44.6
زو گریزان تا به زیر یک درخت	برد او را زخم آن دبوس سخت	44.7
گفت از این خور، ای به درد آویخته	سیب پوسیده بسی بُد ریخته	44.8
کز دهانش باز بیرون می فتاد	سیب چندان مرد را در خورد داد	44.9
قصد من کردی؟ چه کردم مر تورا؟	بانگ می زد، کای امیر، آخر چرا	44.10
تیغ زن یک بارگی خونم بریز	گر ترا ز اصل است با جانم ستیز	44.11
ای خنک آن را که روی تو ندید	شوم ساعت که شدم بر تو پدید	44.12
ملحدان جایز ندارند این ستم	بی جنایت، بی گنه، بی بیش و کم	44.13
ای خدا، آخر مکافاتش تو کن	می جهد خون از دهانم با سخن	44.14
اوش میزد، کاندر این صحرا بُدو	هر زمان می گفت او نفرین نو	44.15
میدوید و باز در رو می فتاد	زخم دبوس و سوار همچو باد	44.16
پا و رویش صد هزاران زخم شد	ممتلی و خوابناک و سست بُد	44.17
تا ز صفرا، قی شدن بر وی فتاد	تا شبانگه می کشید و می گشاد	44.18
مار با آن خورده بیرون جست از او	زو بر آمد خورده ها، زشت و نکو	44.19
سجده آورد آن نکو کردار را	چون بدید از خود برون آن مار را	44.20
چون بدید، آن دردها از وی برفت	سهم آن مار سیاه زشت زفت	44.21
یا خدایی که ولی نعمتی	گفت خود تو جبریل رحمتی	44.22
مرده بودم جان نو بخشیدی ام	ای مبارک ساعتی که دیدی ام	44.23
یا در افتد ناگهان در کوی تو	ای خنک آن را که بیند روی تو	44.24
من گریزان از تو مانند خران	تو مرا جویان مثال مادران	44.25
صاحبش در پی ز نیکو گوهری	خر گریزد از خداوند از خری	44.26
لیک تا گرگش ندرد، یا ددش	نه از پی سود و زیان می جویدش	44.27
چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا؟	ای روان پاک بستوده ترا	44.28
من نگفتم، جهل من گفت، آن مگیر	ای خداوند و، شهنشاه و، امیر	44.29
گفتن بیهوده کی تانستمی	شمه ای زین حال اگر دانستمی	44.30
گر مرا یک رمز میگفتی ز حال	بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال	44.31
خامشانه بر سرم میکوفتی	لیک خامش کرده می آشوفتی	44.32
خاصه این سر را، که مغزش کمتر است	شد سرم کالیوه، عقل از سر بجست	44.33
آن چه گفتم از جنون، اندر گذار	عفو کن ای خوب روی خوب کار	44.34
زهره تو آب گشتی آن زمان	گفت اگر من گفتمی رمزی از آن	44.35
ترس از جانیت بر آوردی دمار	گر ترا من گفتمی اوصاف مار	44.36
شرح آن دشمن که در جان شماست	مصطفی فرمود، گر گویم به راست	44.37
نی رود ره، نی غم کاری خورد	زهره های پر دلان هم بر درد	44.38
نه تنش را قوت صوم و نماز	نی دلش را تاب ماند در نیاز	44.39
همچو میشی، پیش گرگ از جا رود	همچو موشی پیش گربه لا شود	44.40
پس کنم ناگفته تان من پرورش	اندر او نی حيله ماند، نی روش	44.41
دست چون داود در آهن زنم	همچو بو بکر ربابی تن زنم	44.42
مرغ پر برکنده را بالی شود	تا محال از دست من حالی شود	44.43
دست ما را دست خود فرمود احد	چون یُدُ الله فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بود	44.44
بر گذشته ز آسمان هفتمین	پس مرا دست دراز آمد یقین	44.45
مقریا بر خوان که ائشَقَ القمر	دست من بنمود بر گردون هنر	44.46
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست	این صفت هم بهر ضعف عقلهاست	44.47
ختم شد و الله أعلم بالصواب	خود بدانی چون بر آری سر ز خواب	44.48
آن دم از تو جان تو گشتی جدا	* گر تو را من گفتمی این ماجرا	44.49

مر ترا نی قوت خوردن بُدی	44.50
می شنیدم فحش و خر می راندم	44.51
از سبب گفتن مرا دستور، نه	44.52
هر زمان می گفتم از درد درون	44.53
سجده ها می کرد آن رسته ز رنج	44.54
از خدا یابی جزاها ای شریف	44.55
شکر، حق گوید ترا، ای پیشوا	44.56
دشمنی عاقلان، زین سان بود	44.57
دوستی ابلهان، رنج و ضلال	44.58

45. حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملق خرس

اژدهایی خرس را در می کشید	45.1
شیر مردانند در عالم مدد	45.2
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند	45.3
آن ستونهای خللهای جهان	45.4
محض مهر و داوری و رحمتند	45.5
این چه یاری می کنی يك بارگیش؟	45.6
مهربانی شد شکار شیر مرد	45.7
هر کجا دردی، دوا آن جا رود	45.8
* هر کجا مشکل، جواب آنجا رود	45.9
* آب کم جو، تشنگی آور بدست	45.10
* تا سقا هم ربه هم آید خطاب	45.11
آب رحمت بایدت، رو پست شو	45.12
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر	45.13
چرخ را در زیر پا آر، ای شجاع	45.14
پنبه و سواس بیرون کن ز گوش	45.15
پاك كن دو چشم را از موی عیب	45.16
دفع کن از مغز و از بینی زکام	45.17
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر	45.18
داروی مردی کن و عنین مپوی	45.19
کنده تن را، ز پای جان بکن	45.20
غل بخل از دست و گردن دور کن	45.21
ور نمی تانی به کعبه لطف، پر	45.22
زاری و گریه قوی سرمایه ای است	45.23
دایه و مادر بهانه جو بود	45.24
طفل حاجات شما را آفرید	45.25
گفت ادعوا الله، بی زاری مباح	45.26
های هوی باد و شیر افشان ابر	45.27
فی السماء رزقکم نشنیده ای؟	45.28
ترس و نومیدیت دان، آواز غول	45.29
هر ندایی که ترا بالا کشید	45.30
هر ندایی که ترا حرص آورد	45.31
این بلندی نیست از روی مکان	45.32
هر سبب بالاتر آمد از اثر	45.33
آن فلانی فوق آن سرکش نشست	45.34

نی ره و پروای قی کردن بُدی
رب یستر، زیر لب می خواندم
ترك تو گفتن مرا مقدور، نه
اهد قومی انهم لا یعلمون
کای سعادت، ای مرا اقبال و گنج
قوت شکرت ندارد این ضعیف
آن لب و چانه ندارم، و آن نوا
زهر ایشان، ابتهاج جان بود
این حکایت بشنو از بهر مثال

شیر مردی رفت و فریادش رسید
آن زمان کافغان مظلومان رسد
آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن طبیبان مرضهای نهان
همچو حق، بی علت و بی رشوتند
گوید از بهر غم و بی چارگیش
در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا فقری، نوا آنجا رود
هر کجا پستیست، آب آنجا دود
تا بجوشد آبت از بالا و پست
تشنه باش، الله اعلم بالصواب
و آنگهان خورُ خمر رحمت، مست شو
بر یکی رحمت فرو ما، ای پسر
بشنو از فوق فلک، بانگ سماع
تا به گوشت آید از گردون خروش
تا ببینی باغ و سروستان غیب
تا که ریح الله در آید در مشام
تا بیابی از جهان طعم شکر
تا برون آیند صد گون خوب روی
تا کند جولان به گرد آن چمن
بخت نو دریاب از چرخ کهن
عرضه کن بی چارگی بر چاره گر
رحمت کلی قوی تر دایه ای است
تا که کی آن طفل گریان میشود
تا بنالید و شود شیرش پدید
تا بجوشد شیرهای مهرهاش
در غم مایند، يك ساعت تو صبر
اندر این پستی چه بر چفسیده ای؟
می کشد گوش تو تا قعر سفول
آن ندائی دان که از بالا رسید
بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندیهاست سوی عقل و جان
سنگ و آهن، فایق آمد بر شرر
گر چه در صورت به پهلویش نشست

فوقی آنجاست از روی شرف	45.35
سنگ و آهن زین جهت که سابق اند	45.36
و آن شرر از روی مقصودی خویش	45.37
سنگ و آهن اول و، پایان شرر	45.38
آن شرر گر در زمان واپس تر است	45.39
در زمان شاخ از ثمر سابق تر است	45.40
چون که مقصود از شجر آمد ثمر	45.41
* سوی خرس و اژدها گردیم باز	45.42
خرس چون فریاد کرد از اژدها	45.43
حیلت و مردی بهم دادند پشت	45.44
* اژدها را او بدین حیلت ببست	45.45
اژدها را هست قوت، حيله نیست	45.46
* ماکران بسیار، لیکن باز بین	45.47
حيله خود را چو دیدی، باز رو	45.48
هر چه در پستی است، آمد از علا	45.49
روشنی بخشد نظر اندر علا	45.50
چشم را در روشنایی خوی کن	45.51
عاقبت بینی نشان نور توست	45.52
عاقبت بینی، که صد بازی بدید	45.53
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد	45.54
سامری وار، آن هنر در خود چو دید	45.55
او ز موسی آن هنر آموخته	45.56
لاجرم موسی، دگر بازی نمود	45.57
ای بسا دانش که اندر سر دود	45.58
سر نخواهی که رود، تو پای باش	45.59
گر چه شاهی، خویش فوق او مبین	45.60
فکر تو نقش است و، فکر اوست جان	45.61
او تویی، خود را بجو در اوی او	45.62
ور تُرُش میآیدت قند رضا	45.63
ور نخواهی خدمت ابنای جنس	45.64
بو که، استادی، رهاند مر ترا	45.65
زارئی میکن، چو زورت نیست، هین	45.66
تو کم از خرسی؟ نمی نالی ز درد؟	45.67
ای خدا این سنگ دل را موم کن	45.68
46. گفتن نابینای سائل که من، دو کوری دارم، مرا رحم کنید	
بود کوری که همی گفت، الامان	46.1
پس دو باره رحمتم آرید، هان	46.2
* از تعجب مردمان گفتند لیک	46.3
زانکه يك کوریت می بینیم ما	46.4
گفت زشت آوازم و، ناخوش صدا	46.5
بانگ زشتم مایه غم می شود	46.6
زشت آوازم، به هر جا که رود	46.7
بر دو کوری رحم را دوتا کنید	46.8
کرد نیکو چون بگفت این راز را	46.9
جای دور از صدر باشد مستخف	
در عمل هنگام فوقی لایق اند	
ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش	
لیک این هر دو تنند و، جان شرر	
در صفت از سنگ و آهن برتر است	
در هنر از شاخ او فایق تر است	
پس ثمر اول بود، آخر شجر	
زانکه طولی دارد اضمار و مجاز	
شیر مردی کرد از چنگش رها	
اژدها را او بدین قوت بکشت	
تا که آن خرس از هلاک تن برست	
لیک فوق حيله تو حيله ای است	
در نبی، والله خیر الماکرین	
کز کجا آمد، سوی آغاز رو	
چشم را سوی بلندی نه، هلا	
گر چه اول خیرگی آرد، بلا	
گر نه خفاشی نظر آن سوی کن	
شهوت حالی حقیقت گور توست	
مثل آن نبود که يك بازی شنید	
کز تکبر ز اوستادان دور شد	
او ز موسی از تکبر سر کشید	
وز معلم چشم را بر دوخته	
تا که آن بازی او جانش ربود	
تا شود سرور بدان، خود سر رود	
در پناه قطب صاحب رای باش	
گر چه شهدی، جز نبات او مچین	
نقد تو قلب است و، نقد اوست کان	
کو و کو گو، فاخته سان، سوی او	
همچو خرسی، در دهان اژدها	
در دهان اژدهایی همچو خرس	
و ز خطر بیرون کشاند، مر ترا	
چون که کوری، سر مکش از راه بین	
خرس رست از درد، چون فریاد کرد	
ناله اش را تو خوش و مرحوم کن	
من دو کوری دارم، ای اهل زمان	
چون دو کوری دارم و من در میان	
این دو کوری را بیان کن، نیک نیک	
آن دگر کوری چه باشد؟ وانما	
زشت آوازی و کوری، شد دوتا	
مهر خلق، از بانگ من، کم میشود	
مایه خشم و غم و کین میشود	
این چنین ناگنج را، گنج کنید	
لطف آواز دلش، آواز را*	

خلق شد بر وی به رحمت يك دله	46.10	زشتی آواز کم شد زین گله	46.10
آن سه کوری زشتی سرمد بود	46.11	وانکه آواز دلش هم بد بود	46.11
بو که دستی بر سر زشتش نهند	46.12	ليك و هابان که بی علت دهند	46.12
زو دل سنگین دلان چون موم شد	46.13	چون که آوازش خوش و مظلوم شد	46.13
ز آن نمی گردد اجابت را رفیق	46.14	نالۀ کافر چو زشت است و شهیق	46.14
کاو ز خون خلق چون سگ بود مست	46.15	اِخْسَوْاْ، بر زشت آواز آمدست	46.15
نالۀ تو نبود این، ناخوش بود	46.16	چونکه نالۀ خرس رحمت کش بود	46.16
باز خون بی گناهی خورده ای	46.17	دان که با یوسف تو گرگی کرده ای	46.17
ور جراحات کهنه شد، رو داغ کن	46.18	توبه کن و ز خورده استقراغ کن	46.18
نصرت از حق میطلب، نعم النصیر	46.19	* بازگرد از گرگی، ای روباه پیر	46.19
47. تتمة حکایت خرس و آن ابله که به وفای او اعتماد کرده بود			
و آن کرم ز آن مرد، مردانه بدید	47.1	خرس هم از اژدها چون وارheid	47.1
شد ملازم در پی آن بُردبار	47.2	چون سگ اصحاب کهف، آن خرس زار	47.2
خرس حارس گشت، از دل بستگی	47.3	آن مسلمان سر نهاد از خستگی	47.3
ای برادر، مر ترا این خرس کیست؟	47.4	آن یکی بگذشت و گفتش، حال چیست؟	47.4
گفت بر خرسی منه دل، ابلها	47.5	قصه واگفت و حدیث اژدها	47.5
او بهر حیلۀ که دانی راندنیست	47.6	دوستی ز ابله، بتر از دشمنیست	47.6
ور نه خرسی چه نگری؟ این مهر بین	47.7	گفت و الله از حسودی گفتی این	47.7
این حسودی من، از مهرش به است	47.8	گفت مهر ابلهان، عشوه ده است	47.8
خرس را مگزین، مهل هم جنس را	47.9	هی بیا با من بران این خرس را	47.9
گفت کارم این بد و بختت نبود	47.10	گفت رو رو کار خود کن ای حسود	47.10
ترك او کن تا منت باشم حریف	47.11	من کم از خرسی نیاشم ای شریف	47.11
با چنین خرسی مرو در بیشه ای	47.12	بر تو دل می لرزدم ز اندیشه ای	47.12
نور حق است، این نه دعوی و، نه لاف	47.13	این دلم هرگز نلرزید از گزاف	47.13
هان و هان بگریز، از این آتشکده	47.14	مومنم ینظر بنور الله شده	47.14
بد گمانی مرد را سدی است زفت	47.15	این همه گفت و به گوشش در نرفت	47.15
گفت رفتم چون نه ای یار رشید	47.16	دست او بگرفت و دست از وی کشید	47.16
بوالفضولا، معرفت کمتر تراش	47.17	گفت رو بر من تو غم خواره مباش	47.17
لطف بینی، گر بیایی در پیم	47.18	باز گفتش من عدوٌ تو نیم	47.18
گفت آخر یار را مُنقاد شو	47.19	گفت خواب آمد مرا، بگذار و رو	47.19
در جوار دوستی، صاحب دلی	47.20	تا بخشی در پناه عاقلی	47.20
خشمگین شد، رو بگردانید زو	47.21	در خیال افتاد مرد، از جد او	47.21
یا طمع دارد، گدا و تونی است	47.22	کاین مگر قصد من آمد، خونی است	47.22
که بترساند مرا زین هم نشین	47.23	یا گرو بسته ست با یاران بدین	47.23
کاینچنین جد میکند در کار من	47.24	* یا حسد دارد ز مهر یار من	47.24
يك گمان نيك اندر خاطرش	47.25	خود نیامد هیچ از خبث سرش	47.25
او مگر مر خرس را، هم جنس بود	47.26	ظن نیکش جملگی بر خرس بود	47.26
وز شقاوت او مطیع جهل بود	47.27	* بد گمان و ابله و نااهل بود	47.27
گمره و مغرور و کور و خار و ورد	47.28	* بد رگ و خود رای و بد بخت ابد	47.28
رو سیه، حاصل تبه، فاسد خیال	47.29	* خرس را بگزید بر صاحب کمال	47.29
خرس را دانست اهل مهر و داد	47.30	عاقلی را از خری تهمت نهاد	47.30
48. گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را، که این خیال اندیشی تو از کجاست			
کای بد اندیش، از شقاوت وز ضلال	48.1	گفت موسی با یکی مست خیال	48.1
با چنین برهان و این خُلق کریم	48.2	صد گمانت بود در پیغمبریم	48.2

صد هزاران معجزه دیدی ز من	48.3
از خیال و وسوسه تنگ آمدی	48.4
گرد از دریا بر آوردم عیان	48.5
ز آسمان چل سال، کاسه و خوان رسید	48.6
* چوب شد در دست من نر ازدها	48.7
* شد عصا مار و، کفم شد آفتاب	48.8
این و صد چندین و، چندین گرم و سرد	48.9
بانگ زد گوساله ای از جادویی	48.10
آن توهمات را سیلاب برد	48.11
چون نبودى بد گمان در حق او؟	48.12
چون خیالت نامد از تزویر او؟	48.13
سامری خود که باشد؟ ای سگان	48.14
چون در این تزویر او یکدل شدی؟	48.15
گاو می شاید خدایی را به لاف؟	48.16
پیش گاوی سجده کردی از خری	48.17
چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال	48.18
شه بر آن عقل و گزینش که تو راست	48.19
گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟	48.20
ز آن عجیتر دیده ای از من بسی	48.21
باطلان را چه رباید؟ باطلی	48.22
زانکه هر جنسی رباید جنس خود	48.23
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟	48.24
چون ز گرگی وارهد، محرم شود	48.25
* چون محمد را ابوبکر نکو	48.26
چون ابو بکر از محمد بُرد بُو	48.27
چون بُد بو جهل از اصحاب درد	48.28
درمندی کش ز بام افتاد طشت	48.29
وانکه او جاهل بُد، از دردش بعید	48.30
آینه دل صاف باید تا در او	48.31
49. ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه، پند آن مغرور خرس را	
آن مسلمان ترک آن ابله گرفت	49.1
گفت، چون از جد و پند و از جدال	49.2
پس ره پند و نصیحت بسته شد	49.3
چون دوایت می فزاید درد، پس	49.4
چون که اعمی طالب حق آمدست	49.5
تو حریصی بر رشاد مهتران	49.6
احمداء، دیدی که قومی از ملوک	49.7
این رئیسان یار دین گردند خوش	49.8
بگذرد این صیت از بصره و تبوک	49.9
زین سبب تو از ضریر مهتدی	49.10
کاندر این فرصت کم افتد این مُناخ	49.11
مزدحم می گردیم در وقت تنگ	49.12
احمداء نزد خدا این يك ضریر	49.13
یاد "الناس معادن" هین بیار	49.14
صد خیالت میفزود و شك و ظن	
طعن بر پیغمبری ام میزدی	
تا رهیدیت از شر فرعونیان	
وز دعایم جوی از سنگی دوید	
آب خون شد بر عدوی ناسزا	
آفتاب از عکس نورم شد شهاب	
از تو ای سرد، آن توهم کم نکرد؟	
سجده کردی، که خدای من تویی	
زیرکی باردت را خواب برد	
چون نهادی سر چنان؟ ای زشتخو	
وز فساد سحر احمق گیر او	
که خدایی بر تراشد در جهان	
وز همه اشکالها عاطل شدی؟	
در رسولی ام تو چون کردی خلاف؟	
گشت عقلت صید سحر سامری	
اینست جهل وافر و عین ضلال	
چون تو کان جهل را کشتن سزاست	
کاحمقان را این همه رغبت شکفت؟	
لیک حق را، کی پذیرد هر خسی؟	
عاطلان را چه خوش آید؟ عاطلی	
گاو سوی شیر نر، کی رو نهد؟	
جز مگر از مکر تا او را خورد	
چون سگ کهف از بنی آدم شود	
دید صدقش، گفت هذا صادق	
گفت هذا لیس وجه کاذب	
دید صد شق قمر، باور نکرد	
زو نهان کردیم، حق پنهان نگشت	
چند بنمودیم و او آنرا ندید	
واشناسی صورت زشت از نکو	
زیر لب لاحول گویان، ره گرفت	
در دل او بیش میزاید خیال	
امر أَعْرَضُ عَنْهُمْ پیوسته شد	
قصه با طالب بگو، بر خوان عَبَس	
بهر فقر او را نشاید سینه خست	
تا بیاموزند عام، از سروران	
مستمع گشتند و گشتی خوش که بوک	
بر عرب اینها سرند و بر حبش	
زانکه الناسُ علی دین الملوك	
رو بگردانیدی و تنگ آمدی	
تو ز یارانی و وقت تو فراخ	
این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ	
بهتر از صد قیصر است و صد وزیر	
معدنی باشد فزون از صد هزار	

49.15	معدن لعل و عقیق مکتس	بهتر است از صد هزاران کان مس
49.16	احمداء، اینجا ندارد مال سود	سینه باید پر ز عشق و درد و دود
49.17	اعمی روشن دل آمد در مبد	پند او را ده که حق اوست پند
49.18	گر دو سه ابله ترا منکر شدند	تلخ کی گردی؟ چو هستی کان قند
49.19	گر دو سه احمق ترا تهمت نهند	حق برای تو گواهی میدهد
49.20	گفت از اقرار عالم فارغم	آنکه حق باشد گواه او را، چه غم؟
49.21	گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست	آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
49.22	نفرت خفاشکان باشد دلیل	که منم خورشید تابان جلیل
49.23	گر گلابی را جعل راغب شود	آن دلیل ناگلابی می بود
49.24	گر شود قلبی خریدار محك	در محکی اش در آید نقص و شك
49.25	دزد شب خواهد، نه روز، این را بدان	شب نیم روزم که تا بم در جهان
49.26	فارقم فاروقم و غربال وار	تا که گاه از من نمی یابد گذار
49.27	آرد را پیدا کنم من از سبوس	تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس
49.28	من چو میزان خدایم در جهان	وانمایم هر سبک را از گران
49.29	گاو را داند خدا گوساله ای	خر خریداری و در خور کاله ای
49.30	من نه گاوم تا که گوساله ام خرد	من نه خارم کاشتری از من چرد
49.31	او گمان دارد که با من جور کرد	بلکه از آیینۀ من روفت گرد

50. تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

50.1	گفت جالینوس با اصحاب خود	مر مرا تا آن فلان دارو دهد
50.2	پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون	این دوا خواهند از بهر جنون
50.3	دور از عقل تو این، دیگر مگو	گفت در من کرد يك دیوانه رو
50.4	ساعتی در روی من خوش بنگرید	چشمکم زد آستین من درید
50.5	گر نه جنسیت بدی در من از او	کی رخ آوردی به من آن زشت رو؟
50.6	گر ندیدی جنس خود، کی آمدی؟	کی به غیر جنس خود را بر زدی؟
50.7	چون دو کس بر هم زند بی هیچ شك	در میانشان هست قدر مشترك
50.8	کی پرد مرغی بجز با جنس خود؟	صحبت ناجنس گور است و لحد

51. سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس او نبود

51.1	آن حکیمی گفت دیدم هم تکی	در بیابان زاغ را با لکلی
51.2	در عجب ماندم، بجستم حالشان	تا چه قدر مشترك یابم نشان
51.3	چون شدم نزدیک، من حیران و دنگ	خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
51.4	خاصه شهبازی که او عرشی بود	با یکی جغدی که او فرشی بود
51.5	آن یکی خورشید علین بود	وین دگر خفاش کز سحین بود
51.6	آن یکی نوری، ز هر عیبی بری	وین یکی کوری، گدای هر دری
51.7	آن یکی ماه ی، که بر پروین زند	وین یکی کرمی، که در سرگین تند
51.8	آن یکی یوسف رخی عیسی نفس	وین یکی گرگی، و یا خر، یا جرس
51.9	آن یکی پیران شده در لا مکان	وین یکی در کاهدان همچون سگان
51.10	آن یکی سلطان عالی مرتبت	وین یکی در گلخنی در تعزیت
51.11	آن یکی خلقی ز اکرامش خجل	وین دگر از بینوائی منفعل
51.12	آن یکی سرور شده ز اهل زمان	وین دگر در خاک خواری بس نهان
51.13	بلبلان را جای می زبید چمن	مر جعل را در چمین خوشتر وطن
51.14	با زبان معنوی گل با جعل	این همی گوید، که ای گنده بغل
51.15	گر گریزانی ز گلشن بی گمان	هست آن نفرت کمال گلستان
51.16	غیرت من بر سر تو، دور باش	می زند، کای خس، از این در دور باش
51.17	ور بیامیزی تو با من ای دنی	این گمان آید که از کان منی

ز آنکه پندارند کو زان من است	* گر درآمیزد، ز نقصان من است	51.18
موش و دریا باشد و، ماهی و خاک	* گر درآمیزد بمن آن زهرناک	51.19
چون سزد بر من پلیدی را گماشت؟	حق مرا چون از پلیدی پاک داشت	51.20
در من آن بد رگ کجا خواهد رسید؟	یک رگم ز ایشان بُد و، آن را برید	51.21
که ملایک سر نهندش از محل	یک نشان آدم آن بود از ازل	51.22
نهندش سر، که منم شاه و رئیس	یک نشان دیگر آنکه آن بلیس	51.23
او نبودی آدم، او غیری بُدی	پس اگر ابلیس هم ساجد شدی	51.24
هم جحود آن عدو برهان اوست	هم سجود هر ملک میزان اوست	51.25
هم گواه اوست کفران سگک	هم گواه اوست اقرار ملک	51.26
تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد	* این سخن پایان ندارد باز گرد	51.27

52. تتمه قصه آنمرد مغرور بر وفای خرس و هلاکت او

وز ستیز آمد مگس، زو باز پس	شخص خفت و خرس میراندش مگس	52.1
آن مگس پس باز می آمد دوان	چند بارش راند از روی جوان	52.2
بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت	خشمگین شد با مگس خرس و برفت	52.3
بر رخ خفته گرفته جای ساز	سنگ آورد و مگس را دید باز	52.4
بر مگس تا آن مگس واپس خزد	بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد	52.5
این مثل بر جمله عالم فاش کرد	سنگ روی خفته را خشخاش کرد	52.6
کین او مهر است و، مهر اوست کین	مهر ابله، مهر خرس آمد یقین	52.7
گفت او زفت و، وفای او نحیف	عهد او سست است و، ویران و ضعیف	52.8
بشکند سوگند مرد کژ سخن	گر خورد سوگند هم باور مکن	52.9
تو میفت از عهد سوگندش به دوغ	چون که بی سوگند گفتش بُد دروغ	52.10
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر	نفس او میر است و عقل او اسیر	52.11
گر خورد سوگند زان بدتر کند	چونکه بی سوگند پیمان بشکند	52.12
که کنی بندش به سوگند گران	ز آنکه نفس آشفته تر گردد از آن	52.13
حاکم آن را بر درد بیرون جهد	چون اسیری بند بر حاکم نهد	52.14
هم زند بر روی او سوگند را	بر سرش کوبد ز خشم آن بند را	52.15
احفظوا ایمانکم با وی مگو	تو ز او فوا بالعقودش دست شو	52.16
در نگیرد گفت سوگندش فروغ	* هر که او گوید بنزد ما دروغ	52.17
تن کند چون تار و، گرد او تند	و آنکه داند عهد با که میکند	52.18

53. رفتن رسول خدا بی‌عادت صحابی رنجور و بیان فائده عیادت

و اندر آن بیماری او چون تار شد	از صحابه خواجه ای بیمار شد	53.1
چون همه لطف و کرم بُد خوی او	مصطفی آمد عیادت سوی او	53.2
فایده آن باز با تو عایده است	در عیادت رفتن تو فایده است	53.3
بو که قطبی باشد و شاه جلیل	فایده اوّل که آن شخص علیل	53.4
که نمیدانی تو هیزم را ز عود	چون تو چشم دل نداری ای عنود	53.5
هیچ ویران را مدان خالی ز گنج	چونکه گنجی هست در عالم مرنج	53.6
چون نشان یابی بجد میکن طواف	قصد هر درویش میکن بیگراف	53.7
گنج می پندار اندر هر وجود	چون تو را آن چشم باطن بین نبود	53.8
شه نباشد، فارس اسپه بود	ور نباشد قطب، یار ره بود	53.9
هر که باشد، گر پیاده ور سوار	پس صله یاران ره لازم شمار	53.10
که به احسان بس عدو گشتست دوست	ور عدو باشد هم، این احسان نکوست	53.11
ز آنکه احسان کینه را مرهم شود	ور نگرده دوست، کینش کم شود	53.12
از درازی خانم، ای یار نیک	بس فواید هست غیر این، ولیک	53.13
همچو بتگر، از حجر، یاری تراش	حاصل این آمد، که یار جمع باش	53.14

رهنان را بشکند پشت و سنان	ز آن که انبوهی و جمع کاروان	53.15
54. وحی آمدن از حقتعالی به موسی که چرا به عبادت من نیامدی		
کای طلوع ماه دیده تو ز جیب	آمد از حق سوی موسی این عتیب	54.1
من حقم، رنجور گشتم، نامدی	مشرقت کردم ز نور ایزدی	54.2
این چه رمز است؟ این بکن یا رب بیان	گفت سبحانا، تو پاکی از زیان	54.3
چون نپرسیدی تو از روی کرم؟	باز فرمودش، که در رنجوریم	54.4
عقل گم شد، این گره را بر گشا	گفت یا رب، نیست نقصانی تو را	54.5
گشت رنجور، او منم، نیکو ببین	گفت آری، بنده خاص گزین	54.6
هست رنجوریش، رنجوری من	هست معذوریش، معذوری من	54.7
او نشیند در حضور اولیا	هر که خواهد همنشینی با خدا	54.8
تو هلاکی، زآنکه جزو بی کلی	از حضور اولیا گر بگسلی	54.9
بی کسش یابد، سرش را او خورد	هر که را دیو از کریمان و اُبرد	54.10
مکر شیطان باشد این نیکو بدان	یک بد است، از جمع رفتن یک زمان	54.11
55. جدا کردن باغبان، صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر		
دید چون دزدان به باغ خود، سه مرد	باغبانی چون نظر در باغ کرد	55.1
هر یکی شوخی فضولی یوفئی	یک فقیه و یک شریف و صوفی	55.2
لیک جمع اند و، جماعت رحمت است	گفت، با اینها مرا صد حجت است	55.3
پس بیرمشان نخست از یکدیگر	بر نیایم یک تنه با سه نفر	55.4
چون که تنها شد سبیلش بر کنم	هر یکی را من به سوئی افکنم	55.5
تا کند یارانش را، با او تباہ	حیله کرد و کرد صوفی را به راه	55.6
یک گلیم آور برای این رفاق	گفت صوفی را برو سوی وثاق	55.7
تو فقیهی وین شریف نامدار	رفت صوفی، گفت خلوت با دو یار	55.8
ما به پرّ دانش تو می پریم	ما به فتوای تو نانی میخوریم	55.9
سید است، از خاندان مصطفاست	وین دگر شه زاده و سلطان ماست	55.10
تا بود با چون شما شاهان جلیس	کیست آن صوفی؟ شکم خوار خسیس	55.11
هفته ای بر باغ و راغ من تنید	چون بیاید مر ورا پنبه کنید	55.12
ای شما بوده مرا چون چشم راست	باغ چه بود؟ جان من آن شماس است	55.13
آه کز یاران نمی باید شکفت	وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت	55.14
خصم شد اندر پیش با چوب زفت	چون به ره کردند صوفی را و رفت	55.15
اندر آید باغ مردم تیز تیز	گفت ای سگ، صوفئی کو از ستیز	55.16
از کدامین شیخ و پیرت این رسید؟	این جُنیدت ره نمود، یا بایزید؟	55.17
نیم کشتش کرد و سر بشکافتش	کوفت صوفی را چو تنها یافتش	55.18
ای رفیقان پاس خود دارید نیک	گفت صوفی، آن من بگذشت، لیک	55.19
نیستم اغیارتر زین قَلتبان	مر مرا اغیار دانستید، هان	55.20
این چنین ضربت، جزای هر دنیست	این چه من خوردم شما را خوردنیست	55.21
چوب قهرش مر شما را خوردنیست	* رفت بر من، بر شما هم رفتنیست	55.22
چون صدا هم باز آید سوی تو	این جهان کوه است و گفت وگوی تو	55.23
یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن	چون ز صوفی گشت فارغ باغبان	55.24
که ز بهر چاشت پختم من رُفاق	کای شریف من برو سوی وثاق	55.25
تا بیارد آن رفاق و قاز را	بر در خانه بگو قیماز را	55.26
تو فقیهی، ظاهر است این و یقین	چون به ره کردش بگفت ای مرد دین	55.27
مادر او را، که داند تا چه کرد	او شریفی، می کند دعوی سرد	55.28
عقل ناقص، و آنگهانی اعتماد	بر زن و بر فعل زن دل می نهید	55.29
بسته است اندر زمانه بس غبی	خویشتن را بر علی و بر نبی	55.30

هر که باشد از زنا وز زانیان	55.31
هر که بر گردد سرش از چرخها	55.32
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول	55.33
گر نبودی او نتیجه مرتدان	55.34
خواند افسونها شنید آن را فقیه	55.35
گفت ای خر، اندر این باغت که خواند؟	55.36
شیر را بچه همی ماند بدو	55.37
با شریف آن کرد، آن دون از کجی	55.38
تا چه کین دارند دائم دیو و غول؟	55.39
شد شریف از ظلم آن ظالم خراب	55.40
پای دار اکنون، که ماندی فرد و کم	55.41
گر شریف و لایق و همدم نیم	55.42
* مر مرا دادی بدین صاحب غرض	55.43
شد از او فارغ بیامد کای فقیه	55.44
فتوی ات این است ای ببریده دست؟	55.45
* بو حنیفه داد این فتوی تو را؟	55.46
این چنین رخصت بخواندی در وسیط؟	55.47
* این بگفت و دست بر وی برگشاد	55.48
گفت حقستت، بزن، دستت رسید	55.49
* من سزاوارم به این و صد چنین	55.50
گوش کردم خدعه و افسوس تو	55.51
زد ورا القصه بسیار و بخت	55.52
* هر که تنها ماند از یاران خود	55.53
پس عیادت از برای این صلّه است	55.54

56. رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر صلی الله علیه و آله

در عیادت شد رسول بی ندید	56.1
چون شوی دور از حضور اولیا	56.2
چون نتیجه هجر همراهان غم است	56.3
سایه شاهان طلب هر دم شتاب	56.4
* رو بحسب اندر پناه مقبلی	56.5
گر سفر داری، بدین نیت برو	56.6
* فاخته سان، روز و شب، کوکو تو گو	56.7
* در بدر میگرد و میرو کو به کو	56.8
تا توانی ز اولیا رو بر متاب	56.9

57. رفتن بایزید بسطامی به کعبه و در راه به خدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه، شیخ امت، بایزید	57.1
او به هر شهری که رفتی از نخست	57.2
گرد می گشتی، که اندر شهر کیست؟	57.3
گفت حق، اندر سفر هر جا روی	57.4
قصد گنجی کن، که این سود و زیان	57.5
هر که کارد، قصد گندم باشدش	57.6
که بکاری، بر نیاید گندمی	57.7
قصد کعبه کن چو وقت حج بود	57.8

از برای حج و عمره میدوید	
مر عزیزان را بکردی بازجُست	
کاو بر ارکان بصیرت متکی است	
باید اول، طالب مردی شوی	
در تبع آید، تو آن را فرع دان	
گاه خود اندر تبع می آیدش	
مردمی جو، مردمی جو، مردمی	
چون که رفتی، مکه هم دیده شود	

در تبع عرش و ملايك هم نمود	قصد در معراج، ديد دوست بود	57.9
نيت خيرت بسي گلها شكفت	* سيد، الاعمال بانيات، گفت	57.10
اين چنين فرمود سلطان دول	* نيت مؤمن بود به از عمل	57.11
	58. حكايت پير و مرید	
پير آمد خانه او را بديد	خانه ای نو ساخت روزی نو مرید	58.1
امتحان کرد آن نکو اندیش را	گفت شيخ آن نو مرید خویش را	58.2
گفت تا نور اندر آيد زين طريق	روزن از بهر چه کردی ای رفیق؟	58.3
تا از این ره بشنوی بانگ نماز	گفت آن فرع است، این باید نیاز	58.4
نيت آنرا کن، که آن مييابدت	* نور، خود اندر تبع می آيدت	58.5
تا بيابد خضر وقت خود کسی	بايزيد اندر سفر جُستی بسی	58.6
ديد در وی فرّ و گفتار رجال	ديد پيری با قدی همچون هلال	58.7
همچو پيلي ديده هندستان به خواب	ديده نابينا و دل چون آفتاب	58.8
چون گشايد آن نييند، ای عجب !	چشم بسته خفته بيند صد طرب	58.9
دل درون خواب روزن می شود	بس عجب در خواب روشن می شود	58.10
عارف است او، خاك او در ديده كش	وآنكه بيدار است و بيند خواب خوش	58.11
مسكنت بنمود و در خدمت شتافت	* بايزيد او را چو از اقطاب يافت	58.12
يافتش درویش و هم صاحب عيال	پيش او بنشست و می پرسيد حال	58.13
رخت غربت را كجا خواهی كشيد؟	گفت، عزم تو كجا ای بايزيد؟	58.14
گفت، هين با خود چه داری زاد ره؟	گفت قصد كعبه دارم از وله	58.15
نك ببسته سخت در گوشه ردي است	گفت دارم از درم نقره دويست	58.16
وين نكوتر از طواف حج شمار	گفت طوفی كن به گردم هفت بار	58.17
دان كه حج كردی و حاصل شد مراد	و آن درمها پيش من نه ای جواد	58.18
صاف گشتی، بر صفا بشتافتی	عُمره كردی، عمر باقی يافتی	58.19
كه مرا بر بيت خود بگزيده است	حق آن حقی كه جانت ديده است	58.20
خلقت من نیز خانه سرّ اوست	كعبه هر چندی كه خانه برّ اوست	58.21
و اندر این خانه، بجز آن حی نرفت	تا بگرد آن كعبه را، در وی نرفت	58.22
گرد كعبه صدق بر گردیده ای	چون مرا دیدی خدا را ديده ای	58.23
تا نپنداری كه حق از من جداست	خدمت من طاعت و حمد خداست	58.24
تا ببینی نور حق اندر بشر	چشم، نيكو باز كن در من نگر	58.25
گفت يا عبدی مرا هفتاد بار	* كعبه را يكبار بيتی گفت يار	58.26
صد بها و عزّ و صد فر يافتی	* بايزيدا كعبه را در يافتی	58.27
همچو زرین حلقه اش در گوش داشت	بايزيد آن نکته ها را هوش داشت	58.28
منتهی در منتها آخر رسيد	آمد از وی، بايزيد اندر مزيد	58.29
	59. دانستن پيغمبر كه سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا	
خوش نوازش كرد يار غار را	چون پيمبر ديد آن بیمار را	59.1
گوئی آن دم حق مر او را آفرید	زنده شد او چون پيمبر را بديد	59.2
كامد اين سلطان بر من بامداد	گفت، بیماری مرا اين بخت داد	59.3
از قدوم اين شه پر خاصيت	تا مرا صحت رسيد و عاقبت	59.4
ای مبارك درد و بيخوابی شب	ای خجسته رنج و بیماری و تب	59.5
حق چنين رنجورئی داد و سقم	نك مرا در پيری از لطف و كرم	59.6
بر جهم هر نیم شب، لايد شتاب	درد پشتم داد تا من هم ز خواب	59.7
دردها بخشيد حق از لطف خویش	تا نخسبم جمله شب چون گاو ميش	59.8
دوزخ از تهديد من خاموش كرد	زين شكستن رحم شاهان جوش كرد	59.9
مغز تازه شد، چو بخرائيد پوست	رنج گنج آمد، كه رحمتها در اوست	59.10

صبر کردن بر غم و سستی و درد	59.11	ای برادر موضع تاریک و سرد
کان بلندیها همه در پستی است	59.12	چشمه حیوان و جام مستی است
در بهار است آن خزان، مگریز از آن	59.13	آن بهاران مضمهر است اندر خزان
می طلب در مرگ خود عمر دراز	59.14	همره غم باش و با وحشت بساز
مشنوش، چون کار او ضد آمد است	59.15	آنچه گوید نفس تو، کاینجا بد است
این چنین آمد وصیت در جهان	59.16	تو خلافت کن که از پیغمبران
تا پشیمانی در آخر کم بود	59.17	مشورت در کارها واجب شود
تا که گردان شد برین سنگ آسیا	59.18	سعیها کردند بسیار انبیا
خلق را گمراه و سرگردان کند	59.19	نفس میخواهد که تا ویران کند
انبیا گفتند با عقل امیم	59.20	گفت امت، مشورت با کی کنیم؟
کاو ندارد عقل و رای روشنی	59.21	گفت، گر کودک در آید یا زنی
تو خلاف آن کن و در راه اُفت	59.22	گفت با او مشورت کن و آنچه گفت
زانکه زن جزویست و، نفست کلّ شر	59.23	نفس خود را زن شناس و زان بتر
هر چه گوید، کن خلاف آن دنی	59.24	مشورت با نفس خود گر میکنی
نفس مکار است، مکاری زایدت	59.25	گر نماز و روزه میفرمایدت
هر چه گوید، عکس آن باشد کمال	59.26	مشورت با نفس خود اندر فعال
رو بر یاری بگیر، آمیز او	59.27	بر نیائی با وی و استیز او
پیشه گر کامل شود از پیشه گر	59.28	عقل قوت گیرد از عقل دگر
کاو برد از سحر خود تمییزها	59.29	من ز مکر نفس دیدم چیزها
کو هزاران بار آنها را شکست	59.30	و عده ها بدهد ترا تازه به دست
اوت هر روزی بهانه نو نهد	59.31	عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
جادویی مردی ببندد مرد را	59.32	گرم گوید و عده های سرد را
که نروید بی تو از شوره گیا	59.33	ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
از پی نفرین دل آزرده ای	59.34	از فلك آویخته شد پرده ای
عقل خلقان در قضا گیج است کاج	59.35	این قضا را هم قضا داند علاج
آن که کرمی بود افتاده به راه	59.36	اژدها گشتست آن مار سیاه
شد عصا، ای جان موسی مست تو	59.37	اژدها و مار اندر دست تو
تا به دستت اژدها گردد عصا	59.38	حکم خذها لا تخف، دادت خدا
صبح نو بنما ز شبهای سیاه	59.39	هین ید بیضا نما ای پادشاه
ای دم تو از دم دریا فزون	59.40	دوزخی افروخت بر وی دم فسون
دوزخ است، از مکر بنموده تفی	59.41	بحر مکار است و بنموده کفی
تا زبون بینیش و جنبد خشم تو	59.42	ز آن نماید مختصر در چشم تو
مر پیمبر را به چشم اندک نمود	59.43	همچنان که لشکر انبوه بود
ور فزون دیدی، از آن کردی حذر	59.44	تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر
احمداء، و نه تو بد دل میشدی	59.45	آن عنایت بود و فضل ایزدی
آن جهاد ظاهر و باطن، خدا	59.46	کم نمود او را و اصحاب ورا
تا ز عسری او نگردانید رو	59.47	تا میسر کرد یسری را بر او
ز آن نمودن روز او نوروز بود	59.48	کم نمودن مر ورا، پیروز بود
دان که خرگوشش نماید شیر نر	59.49	آنکه حق پشتش نباشد از ظفر
که حقش یار و طریق آموز بود	59.50	* کم نمودن بس خجسته روز بود
تا به چالش اندر آید از غرور	59.51	وای اگر صد را یکی ببند ز دور
ز آن نماید شیر نر چون گربه ای	59.52	ز آن نماید ذوالفقاری حربه ای
و اندر آردشان بدین حیلت به چنگ	59.53	تا دلیر اندر فتند احمق به چنگ
آن فلیوان جانب آتش کده	59.54	تا به پای خویش باشند آمده

پف کنی، کاو را برانی از وجود	59.55	کاه برگي می نماید تا تو زود	59.55
زو جهان گریان و، او در خنده است	59.56	هان که آن که، کوهها بر کنده است	59.56
صد چو عوج بن عنق شد غرق او	59.57	می نماید تا به کعب این آب جو	59.57
می نماید قعر دریا، خاک خشک	59.58	می نماید موج خورش تلّ مشک	59.58
تا در او راند از سر مستی و زور	59.59	خشک دید آن بحر را فرعون کور	59.59
دیده فرعون کی بینا بود؟	59.60	چون در آمد، در تگ دریا بود	59.60
حق کجا هم راز هر احمق شود؟	59.61	دیده بینا از لقای حق شود	59.61
راه ببند، خود بود آن بانگ غول	59.62	قند ببند، خود شود زهر قتل	59.62
تیز می گردی بده آخر زمان	59.63	ای فلک در فتنه آخر زمان	59.63
نیش زهر آلوده ای در فصد ما	59.64	خنجر تیزی تو اندر قصد ما	59.64
بر دل موران مزن چون مار زخم	59.65	ای فلک، از رحم حق آموز رحم	59.65
کرده گردان بر فراز این سرا	59.66	حق آنکه چرخه چرخ ترا	59.66
پیش از آن که بیخ ما را بر کنی	59.67	که دگرگون گردی و رحمت کنی	59.67
تا نهال ما ز آب و خاک رُست	59.68	حق آنکه دایگی کردی نخست	59.68
کرد چندان مشعله در تو پدید	59.69	حق آن شه که ترا صاف آفرید	59.69
تا که دهری، از ازل پنداشتنت	59.70	آن چنان معمور و باقی داشتنت	59.70
انبیا گفتند آن راز تو را	59.71	شکر، دانستیم آغاز ترا	59.71
عنکبوتی نه که در وی عابث است	59.72	آدمی داند که خانه حادث است	59.72
کاو بهاران زاد و، مرگش در دی است	59.73	پشه کی داند که این باغ از کی است؟	59.73
کی بداند چوب را وقت نهال؟	59.74	کرم کاندز چوب زاید سست حال	59.74
عقل باشد، کرم باشد صورتش	59.75	ور بداند کرم از ماهیتش	59.75
چون پری دور است از آن فرسنگ ها	59.76	عقل، خود را مینماید رنگها	59.76
تو مگس پری، به پستی می پری	59.77	از ملك بالاست، چه جای پری؟	59.77
مرغ تقلیدت به پستی میچرد	59.78	گر چه عقلت سوی بالا میبرد	59.78
عاریه ست و، ما نشسته، کان ماست	59.79	علم تقلیدی، و بال جان ماست	59.79
دست در دیوانگی باید زدن	59.80	زین خرد، جاهل همی باید شدن	59.80
زهر نوش و، آب حیوان را بریز	59.81	هر چه بینی سود خود، ز آن میگریز	59.81
سود و سرمایه به مفلس وام ده	59.82	هر که بستاید ترا، دشنام ده	59.82
بگذر از ناموس و رسوا باش فاش	59.83	ایمنی بگذار و، جای خوف باش	59.83
بعد از این، دیوانه سازم خویش را	59.84	آزمودم عقل دور اندیش را	59.84
60. عذر گفتن دلّک با سید که گفت، چرا فاحشه به نکاح کرد؟			
قحبه ای را خواستی تو، از عجل	60.1	گفت با دلّک شبی، سید اجل	60.1
تات میگردم به یک مستوره جفت	60.2	با من این را باز میبایست گفت	60.2
قحبه گشتند و ز غم تن کاستم	60.3	گفت نه مستور صالح خواستم	60.3
تا ببینم چون شود این عاقبت	60.4	خواستم این قحبه را بی معرفت	60.4
زین سپس جویم جنون را مغرسی	60.5	عقل را هم آزمودم من بسی	60.5
61. به حیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود			
مشورت آرم بدو در مشکلی	61.1	آن یکی می گفت، خواهم عاقلی	61.1
نیست عاقل غیر آن مجنون نما	61.2	آن یکی گفتش که اندر شهر ما	61.2
میدواند در میان کودکان	61.3	بر نئی گشته سواره نك فلان	61.3
در جهان گنج نهران، جان جهان	61.4	* گوی میبازد به روزان و شبان	61.4
آسمان قدر است و اختر باره ای	61.5	صاحب رای است و آتش پاره ای	61.5
او در این دیوانگی پنهان شدست	61.6	فرّ او کروبیان را جان شدست	61.6
سر منه گوساله را چون سامری	61.7	لیک هر دیوانه را جان نشمری	61.7

61.8	چون ولیی آشکارا با تو گفت	صد هزاران غیب و اسرار نهفت
61.9	مر تو را آن فهم و آن دانش نبود	واندانستی تو سرگین را ز عود
61.10	از جنون خود را ولی چون پرده ساخت	مر ورا ای کور، کی خواهی شناخت؟
61.11	گر تو را باز است آن دیده یقین	زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
61.12	پیش آن چشمی که باز و رهبر است	هر کلیمی را گلیمی در بر است
61.13	مر ولی را هم ولی شهره کند	هر که را او خواست با بهره کند
61.14	کس نداند از خرد او را شناخت	چون که او مر خویش را دیوانه ساخت
61.15	چون بدزدد دزد بینایی ز کور	هیچ یابد دزد را او در عبور؟
61.16	کور نشناسد که دزد او که بود	گر چه خود بر وی زند دزد عنود
	62. حمله بردن سگ بر کور گدا	
62.1	چون گزد سگ کور صاحب ژنده را	کی شناسد آن سگ درنده را ؟
62.2	یک سگی در کوی بر کور گدا	حمله می آورد چون شیر و غا
62.3	سگ کند آهنگ درویشان به خشم	در کشد مه خاك درویشان به چشم
62.4	کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ	اندر آمد کور در تعظیم سگ
62.5	کای امیر صید و ای شیر شکار	دست دست توسست، دست از من بدار
62.6	کز ضرورت دم خر را آن حکیم	کرد تعظیم و لقب دادش کریم
62.7	گفت او هم از ضرورت، کای اسد	از چو من لاغر، شکارت چه رسد؟
62.8	گور می گیرند یارانت به دشت	کور می گیری تو در کوچه به گشت
62.9	گور می جویند یارانت به صید	کور می جویی تو در کوچه به کید
62.10	آن سگ عالم، شکار گور کرد	وین سگ بی مایه قصد کور کرد
62.11	علم چون آموخت سگ رست از ضلال	می کند در بیشه ها صید حلال
62.12	سگ چو عالم گشت، شد چالاک و زهف	سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
62.13	سگ شناسا شد که میر صید کیست	ای خدا آن نور اشناسنده چیست؟
62.14	کور نشناسد، نه از بی چشمی است	بلکه این زآنست کز جهل است مست
62.15	نیست خود بی چشم تر کور، از زمین	این زمین از فضل حق شد، خصم بین
62.16	نور موسی دید و موسی را نواخت	خسف قارون کرد و قارون را گداخت
62.17	رجف کرد اندر هلاک هر دعی	فهم کرد از حق که یا اَرْضُ ابلعی
62.18	آب و خاک و باد و نار با شرر	بی خبر با ما و، از حق با خبر
62.19	ما بعکس آن، ز غیر حق خیبر	بی خبر از حق و با چندین نذیر
62.20	لاجرم اَشْفَقْنَ مِنْهَا جمله شان	کند شد ز آمیز حیوان حمله شان
62.21	گفت بیزاریم جمله زین حیات	کاو بود با خلق حی، با حق موات
62.22	چون بماند از خلق، گردد او یتیم	انس حق را قلب مییاید سلیم
62.23	چون ز کوری دزد، دزدد کاله ای	می کند آن کور عمیا ناله ای
62.24	تا نگوید دزد او را، کان منم	کز تو دزدیدم، که دزد پر فتم
62.25	کی شناسد کور دزد خویش را؟	چون ندارد نور چشم و آن ضیا
62.26	چون بگوید هم بگیر او را تو سخت	تا بگوید او علامتهای رخت
62.27	پس جهاد اکبر آمد عصر دزد	تا بگوید که چه برد آن زن بمزد
62.28	اولا دزدید کحل دیده ات	چون ستانی، باز یابی تبصرت
62.29	کاله حکمت، که گم کرده دل است	پیش اهل دل یقین آن حاصل است
62.30	کور دل، با سمع و با جان و بصر	می نداند دزد شیطان را اثر
62.31	ز اهل دل جو، از جماد آن را مجو	که جماد آمد خلائق پیش او
62.32	باز میگردیم سوی راز جو	تا شود هم مشورت با راز گو
62.33	مشورت جوینده آمد نزد او	کای اب کودك شده، رازی بگو
62.34	گفت رو زین حلقه، کاین در باز نیست	باز گرد، امروز روز راز نیست

62.35	گر مکان را ره بُدی در لامکان	همچو شیخان بودمی من بر دکان
	63. خواندن محتسب مستی را به زندان و جواب گفتن او	
63.1	محتسب در نیم شب جائی رسید	در بن دیوار مردی خفته دید
63.2	گفت هی مستی، چه خورده ستی؟ بگو	گفت از آن خوردم که هست اندر سبو
63.3	گفت آخر در سبو واگو که چیست	گفت از آن که خورده ام، گفت آن خفیفست
63.4	گفت آنچه خورده ای، خود چیست آن؟	گفت آن کاندلر سبو مخفیفست آن
63.5	دور میشد این سؤال و این جواب	ماند چون خر، محتسب، اندر خلاب
63.6	گفت او را محتسب، هین آه کن	مست هو هو کرد هنگام سخن
63.7	گفت، گفتم آه کن، هو میکنی؟	گفت من شادم، تو از غم دم زنی؟
63.8	آه از درد و غم و بیدادی است	هوی هوی می خوران از شادی است
63.9	محتسب گفت این ندانم خیز خیز	معرفت متراش و بگذار این ستیز
63.10	گفت رو، تو از کجا من از کجا؟	گفت مستی، خیز و تا زندان بیا
63.11	گفت مست، ای محتسب بگذار و رو	از برهنه کی توان بردن گرو؟
63.12	گر مرا خود قوت رفتن بُدی	خانه خود رفته می، وین کی شدی؟
63.13	من اگر با عقل و با امکانمی	همچو شیخان بر سر دکانمی
63.14	* گر مرا رائی و تدبیری بُدی	همچو شیخان جاه و توقیری بُدی
63.15	* هم مرا زنبیل و درپوزه بُدی	هم نذورات همه روزه بُدی
63.16	* بگذر از من زانکه گم کردی تو راه	باز جو، ریش بزرگ و خانقاه
	64. دوم بار به سخن آوردن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند	
64.1	گفت آن طالب، که آخر يك نفس	ای سواره بر نی، این سو ران فرس
64.2	راند سوی او که هین زوتر بگو	کاسب من بس توسن است و تند خو
64.3	تا لگد بر تو نکوبد، زود باش	از چه میپرسی؟ بیان کن خواجه، فاش
64.4	او مجال راز دل گفتن ندید	زو برون شو کرد و در لاغش کشید
64.5	گفت میخوام در این کوچه زنی	کیست لایق از برای چون منی؟
64.6	گفت سه گونه زنند اندر جهان	آن دو رنج و، این یکی گنج روان
64.7	آن یکی را چون بخواهی کل تو راست	و آن دگر نیمی تو را، نیمی جداست
64.8	و آن سوم هیچ او ترا نبود، بدان	این شنیدی؟ دور شو، رفتم روان
64.9	تا تو را اسبم نپرانند لگد	که بیفتی بر نخیزی تا ابد
64.10	شیخ راند اندر میان کودکان	بانگ زد بار دگر او را جوان
64.11	که بیا آخر بگو تفسیر این	این زنان سه نوع گفتی، بر گزین
64.12	راند سوی او و گفتش بکر خاص	کل ترا باشد، ز غم یابی خلاص
64.13	وآنکه نیمی آن تو، بیوه بود	و آنکه هیچست، آن عیال با ولد
64.14	چون ز شوی اولش کودک بود	مهر و کل خاطرش آن سو رود
64.15	دور شو تا اسب نندازد لگد	سم اسب توسنم بر تو رسد
64.16	های و هویی کرد شیخ و باز راند	کودکان را باز سوی خویش خواند
64.17	باز بانگش کرد سایل که بیا	يك سؤال ماند ای شاه کیا
64.18	باز راند این سو، بگو زودتر چه بود	که ز میدان آن بچه گویم ربود
64.19	گفت: ای شه، با چنین عقل و ادب	این چه شنیدی؟ این چه فعلت؟ ای عجب
64.20	تو ورای عقل کلی در بیان	آفتابی در جنون، چونی نمان؟
64.21	گفت: این او باش رائی میزنند	تا در این شهر خودم قاضی کنند
64.22	دفع میگفتم، مرا گفتند نی	نیست چون تو عالمی، صاحب فنی
64.23	با وجود تو حرام است و خبیث	که کم از تو در قضا گوید حدیث
64.24	در شریعت نیست دستوری که ما	کمتر از تو، شه کنیم و پیشوا
64.25	* زین ضرورت گیج و دیوانه شدم	زین گروه از عجز بیگانه شدم

لیک در باطن همانم که بدم	* ظاهرأ شوریده و شیدا شدم	64.26
گنج اگر پیدا کنم، دیوانه ام	عقل من گنج است و من ویرانه ام	64.27
این عسس را دید و در خانه نشد	اوست دیوانه که دیوانه نشد	64.28
این بهایی نیست بهر هر غرض	دانش من جوهر آمد، نی عرض	64.29
هم ز من میروید و، من میخورم	کان قندم، نیستان شکر	64.30
کز نفور مستمع دارد فغان	علم تقلیدی و تعلیمیست آن	64.31
همچو طالب علم دنیای دنیست	چون پی دانه، نه بهر روشنیست	64.32
نی که تا یابد از این عالم خلاص	طالب علم است، بهر عام و خاص	64.33
چون که نورش راند از در گشت سرد	همچو موشی هر طرف سوراخ کرد	64.34
میکند غافل ز انوار خدا	* همچو موشی هر طرف سوراخها	64.35
هم در آن ظلمات جهدی می نمود	چونکه سوی دشت و نورش ره نبود	64.36
برهد از موشی و چون مرغان پرد	گر خدایش بردهد پر خرد	64.37
ناامید از رفتن راه سماک	ور نجوید پر بماند زیر خاک	64.38
عاشق روی خریداران بود	علم گفتاری، که آن بی جان بود	64.39
چون خریدارش نباشد، مُرد و رفت	گر چه باشد وقت بحث علم زفت	64.40
می کشد بالا، که الله اشتری	مشتری من خدایست و مرا	64.41
خونبهای خود خورم، کسب حلال	خونبهای من جمال ذو الجلال	64.42
چه خریداری کند یک مشت گل؟	این خریداران مفلس را بهل	64.43
زانکه گل خوار است دائم زرد رو	گل مخر، گل را مخر، گل را مجو	64.44
از تجلی چهره ات چون ارغوان	دل بخور تا دائما باشی جوان	64.45
تا شوی شادان و خندان همچو گل	* طالب دل باش تا باشی چو مل	64.46
این سخن را روی با صاحب دل است	* دل نباشد آنکه مطلوب گل است	64.47
لطف تو، لطف خفی را خود سزاست	یا رب این بخشش نه حد کار ماست	64.48
پرده را بردار و پرده ما مَر	دست گیر از دست ما، ما را بخر	64.49
کارش تا استخوان ما رسید	باز خر ما را از این نفس پلید	64.50
که گشاید جز تو ای سلطان بخت؟	از چو ما بیچارگان این بند سخت	64.51
که تواند جز که فضل تو گشود؟	این چنین قفل گران را ای ودود	64.52
چون توئی از ما به ما نزدیکتر	ما ز خود سوی تو گردانیم سر	64.53
در چنین تاریکئی بفرست نور	* با چنین نزدیکئی دوریم دور	64.54
ور نه در گلخن گلستان از چه رست؟	این دعا هم بخشش و تعلیم توست	64.55
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل	در میان خون و روده، فهم و عقل	64.56
موج نورش میرود بر آسمان	از دو پاره پیه، این نور روان	64.57
میرود سیلاب حکمت همچو جو	گوشت پاره که زبان آمد از او	64.58
تا بباغ جان که میوه اش هوشهاست	سوی سوراخی که نامش گوشهاست	64.59
باغ و بسنانهای عالم، فرع اوست	شاه راه باغ جانها، شرع اوست	64.60
زود تجری تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ خوان	اصل و سرچشمه خوشی آن است آن	64.61
زانکه لطف حق ندارد منتهی	* قصه رنجور گو با مصطفی	64.62
نعمت تازه بود ز احسان او	* شکر نعمت چون کنی؟ چون شکر تو	64.63
فهم کن، دریاب، قد تمّ الکلام	* عجز تو از شکر شکر آمد تمام	64.64
	65. تتمه نصیحت کردن رسول مر آن بیمار را	
چون عیادت کرد یار زار را	گفت پیغمبر مر آن بیمار را	65.1
از جهالت زهربایی خورده ای	که مگر نوعی دعائی کرده ای	65.2
چون ز مکر نفس می آشفته ای	یاد آور چه دعا میگفته ای	65.3
دار با من، یادم آید ساعتی	گفت یادم نیست، الا همتی	65.4

پیش خاطر آمد او را آن دعا	از حضور نور بخش مصطفی	65.5
پیش خاطر آمدش آن گم شده	همت پیغمبر روشن کده	65.6
روشنی کان فرق حق و باطل است	تافت ز آن روزن که از دل تا دل است	65.7
آن دعا که گفته ام من بو الفضول	گفت: اینک یادم آمد ای رسول	65.8
همچو غرقه، دست و پائی میزدم	چون گرفتار گنه می آمدم	65.9
غرقه دست اندر حشایش میزند	پُر گنه باب گشایش میزند	65.10
مجرمان را از عذاب بس شدید	از تو تهدید و وعیدی میرسید	65.11
بند محکم بود و قفل ناگشود	مضطرب می گشتم و چاره نبود	65.12
نی امید توبه، نه جای ستیز	نی مقام صبر و، نه راه گریز	65.13
این چنین دشوار آمد کار من	* نی به غیر حق تعالی یار من	65.14
آه می کردم که ای خلاق من	هجو هاروت و چو ماروت از حزن	65.15
چاه بابل را بکردند اختیار	از خطر هاروت و ماروت آشکار	65.16
	66. ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن	
گریزند و عاقل و ساحر و شند	تا عذاب آخرت اینجا کشند	66.1
سهل تر باشد ز آتش رنج دُود	نیک کردند و بجای خویش بود	66.2
سهل باشد رنج دنیا پیش آن	حد ندارد وصف رنج آن جهان	66.3
بر بدن زجری و دادی میکند	ای خنک آن کو جهادی میکند	66.4
بر خود این رنج عبادت مینهد	تا ز رنج آن جهانی وارهد	66.5
هم در این عالم بران بر من شتاب	من همی گفتم: که یار رب، آن عذاب	66.6
در چنین درخواست حلقه میزدم	تا در آن عالم فراغت باشدم	66.7
جان من از رنج بی آرام شد	این چنین رنجورئی پیدام شد	66.8
بی خبر گشتم ز خویش و نیک و بد	مانده ام از ذکر و از اوراد خود	66.9
ای خجسته وی مبارک خوی تو	گر نمی دیدم کنون من روی تو	66.10
کردیم شاهانه این غمخوارگی	میشدم از دست، من یک بارگی	66.11
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن	گفت: هی هی این دعا دیگر مکن	66.12
که نهد بر تو چنان کوه بلند	تو چه طاقت داری ای مور نژند	66.13
از سر جلدی نلافم هیچ فن	گفت: توبه کردم ای سلطان که من	66.14
از گنه در تیه مانده مبتلا	این جهان تیه است و تو موسی و ما	66.15
همچنان در منزل اول اسیر	سالها ره میرویم و، در اخیر	66.16
آخر اندر گام اول بوده اند	* قوم موسی راه می پیموده اند	66.17
	67. ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان	
جملگی مرد و زن و پیر و جوان	* راز میگفتند پیدا و نهان	67.1
تیه را راه و کران پیدا شدی	گر دل موسی ز ما راضی بُدی	67.2
کی رسیدی من و سلوی از سما؟	ور به کل بیزار بودی او ز ما	67.3
در بیابان مان امان جان شدی	کی ز سنگی چشمه ها جوشان شدی؟	67.4
اندر این منزل لهب بر ما زدی	بل به جای خوان، خود آتش آمدی	67.5
گاه خصم ماست، گاهی یار ما	چون دو دل شد موسی اندر کار ما	67.6
حلم او رد میکند تیر بلا	خشمش آتش میزند در رخت ما	67.7
نیست این نادر ز لطف، ای عزیز	کی بود که حلم گردد خشم نیز؟	67.8
نام موسی میبرم، قاصد چنین	مدح حاضر وحشت است از بهر این	67.9
پیش تو یاد آورم از هیچ تن	ور نه موسی کی روا دارد که من	67.10
عهد تو چون کوه ثابت برقرار	عهد ما بشکست صد بار و هزار	67.11
عهد تو کوه و ز صد گه هم فزون	عهد ما کاه و به هر بادی زبون	67.12
رحمتی کن ای امیر لونها	حق آن قوت که بر تلوین ما	67.13

امتحان ما مکن ای شاه بیش	خویش را دیدیم و رسوایی خویش	67.14
کرده باشی ای کریم مستعان	تا فضیحت های دیگر را نماند	67.15
در کژی ما بیحدیم و در ضلال	بیحدی تو در جمال و در کمال	67.16
بر کژی بیحد مستی لئیم	بیحدی خویش بگمار ای کریم	67.17
مصر بودیم و یکی دیوار ماند	هین که از تقطیع ما یک تار ماند	67.18
تا نگردد شاد کلی جان دیو	البقیه البقیه ای خدیو	67.19
که تو کردی گمراهان را بازجست	بهر ما نی، بهر آن لطف نخست	67.20
ای نهاده رحما در شحم و لحم	چون نمودی قدرتت، بنمای رحم	67.21
تو دعا تعلیم فرما، مهترا	این دعا گر خشم افزایش ترا	67.22
رجعتش دادی که رست از دیو زشت	آنچنان کادم بیفتاد از بهشت	67.23
بر چنین نطعی از او بازی برد	دیو کی بود کاو ز آدم بگذرد	67.24
لعنت حاسد شده آن دمدمه	در حقیقت نفع آدم شد همه	67.25
پس ستون خیمه خود را برید	بازئی دید و دو صد بازی ندید	67.26
باد سوی کشت او کردش روان	آتشی زد شب، به کشت دیگران	67.27
تا زیان خصم دید آن ریو را	چشم بندی بود لعنت دیو را	67.28
خود تو گوئی بود آدم، دیو او	* هم زیان جان او شد ریو او	67.29
حاسد و خود بین و پر کینش کند	لعنت این باشد که کژبینش کند	67.30
عاقبت باز آید و بر وی زند	تا نداند که هر آن کو بد کند	67.31
مات بر وی گردد و نقصان و وکس	جمله فرزین بندها بیند بعکس	67.32
مهلك و ناسور بیند ریش را	زانکه گر او هیچ بیند خویش را	67.33
درد او را از حجاب آرد برون	درد خیزد زین چنین دیدن درون	67.34
طفل در زادن نیابد هیچ ره	تا نگیرد مادران را درد زه	67.35
این نصیحتها مثال قابلست	این امانت در دل و جان حاملست	67.36
درد باید، درد کودک را رهیست	قابله گوید که زن را درد نیست	67.37
زانکه بیدردی، انا الحق گفتن است	آنکه او بیدرد باشد، ره زن است	67.38
وین انا، در وقت گفتن رحمت است	آن انا، بی وقت گفتن لعنت است	67.39
وآن انا فرعون، لعنت شد ببین	آن انا منصور، رحمت شد یقین	67.40
سر بریدن واجب است اعلام را	لاجرم هر مرغ بی هنگام را	67.41
در جهاد و ترک گفتن لمس را	سر بریدن چیست؟ کشتن نفس را	67.42
تا که یابد او ز کشتن ایمنی	آن چنان که نیش کژدم بر کنی	67.43
تا رهد مار از بلای سنگسار	بر کنی دندان پر زهری ز مار	67.44
دامن آن نفس کش را سخت گیر	هیچ نکشد نفس را، جز ظلّ پیر	67.45
در تو هر قوت که آید، جذب اوست	چون بگیری سخت، آن توفیق هوست	67.46
هر چه دارد جان، بود از جان جان	ما رَمِيتَ إِذْ رَمِيتَ رَاسْتِ دَانِ	67.47
دم به دم آن دم، از او امید دار	دست گیرنده وی است و بردبار	67.48
دیرگیر و سخت گیرش خوانده ای	نیست غم گر دیر بی او مانده ای	67.49
یکدمت غایب ندارد حضرتش	دیر گیرد سخت گیرد رحمتش	67.50
از سر اندیشه می خوان، والضحی	گر تو خواهی شرح این وصل و ولا	67.51
لیک آن نقصان فضل او کی است؟	ور تو گویی هم بدیها از وی است	67.52
من مثالی گویمت، ای محتشم	آن بدی دادن کمال اوست هم	67.53

68. مثال در بیان معنی یومن بالقدر خیره و شره

نقشهای صاف و نقش بی صفا	کرد نقاشی دو گونه نقشها	68.1
نقش ابلیسان و افریتان زشت	نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت	68.2
زشتی او نیست آن رادی اوست	هر دو گونه نقش ز استادی اوست	68.3

جمله زشتیها به گردش بر تند	زشت را در غایت زشتی کند	68.4
حس عالم چاشنی از وی چشد	* خوب را در غایت خوبی کِشد	68.5
منکر استادی اش رسوا شود	تا کمال دانشش پیدا شود	68.6
زین سبب خلاق گبر و مخلص است	ور نتاند زشت کردن، ناقص است	68.7
بر خداوندیش هر دو ساجداند	پس از این رو کفر و ایمان شاهداند	68.8
زانکه جویای رضا و قاصد است	لیک مومن دان که طوعاً ساجد است	68.9
لیک قصد او مراد دیگر است	هست کرها گبر هم یزدان پرست	68.10
لیک دعوی امارت می کند	قلعه سلطان عمارت می کند	68.11
عاقبت خود، قلعه سلطانی شود	گشته یاغی، تا که ملک او بود	68.12
میکنند معمور، نی از بهر جاه	مومن آن قلعه برای پادشاه	68.13
قادری بر خوب و بر زشت مهین	زشت گوید، ای شه زشت آفرین	68.14
پاک گردانیدیم از عیبها	خوب گوید، ای شه حسن و بها	68.15
حاضری و ناظری بر حال من	* حمد لک والشکر لک یاذالمنن	68.16
خوب را و زشت را چون خار و ورد	حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد	68.17
کار ساز یفعل الله ما یشا	اوست بر هر پادشاهی پادشا	68.18
69. دعا و توبه آموختن رسول صلی الله علیه و آله بیمار را		
این بگو، کای سهل کن دشوار را	گفت پیغمبر مر آن بیمار را	69.1
آتنا فی دار عقبانا حسن	آتنا فی دار دنیانا حسن	69.2
مقصد ما لطف خود ساز ای شریف	راه را بر ما چو بستان کن لطیف	69.3
نی که دوزخ بود راه مشترک؟	مومنان در حشر گویند ای ملک	69.4
ما ندیدیم اندر این ره دود و نار	مومن و کافر بر او یابد گذار	69.5
پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟	نک بهشت و بارگاه ایمنی	69.6
کان فلان جا دیده اید اندر گذر	پس ملک گوید که آن روضه خضر	69.7
بر شما شد باغ و بستان و درخت	دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت	69.8
آتشی گبر فتنه جوی را	چون شما این نفس دوزخ خوی را	69.9
نار را کشتید از بهر خدا	جهدا کردید تا شد پر صفا	69.10
سیزه تقوی شد و نور هدی	آتش شهوت که شعله میزدی	69.11
ظلمت جهل از شما هم علم شد	آتش خشم از شما هم حلم شد	69.12
و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد	آتش حرص از شما ایثار شد	69.13
بهر حق کشتید جمله پیش پیش	چون شما این جمله آتشیهای خویش	69.14
اندر او تخم وفا انداختید	نفس ناری را چو باغی ساختید	69.15
خوش سرایان در چمن بر طرف جو	بلبلان ذکر و تسبیح اندر او	69.16
وز جحیم نفس آب آورده اید	داعی حق را اجابت کرده اید	69.17
از حمیم نفس آوردید آب	* از جنان سوی جنان کردید باب	69.18
سیزه گشت و گلشن و برگ و نوا	دوزخ ما نیز در حق شما	69.19
لطف و احسان و ثواب معتبر	چیست احسان را مکافات ای پسر؟	69.20
پیش اوصاف بقا ما فانی ایم	نی شما گفتید ما قربانی ایم؟	69.21
مست آن ساقی و آن پیمانان ایم	ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم	69.22
جان شیرین را گروگان می دهیم	بر خط و فرمان او سر می نهیم	69.23
چاکری و جان سپاری کار ماست	تا خیال دوست در اسرار ماست	69.24
صد هزاران جان عاشق سوختند	هر کجا شمع بلا افروختند	69.25
شمع روی یار را پروانه اند	عاشقانی کز درون خانه اند	69.26
وز بلاها مر ترا چون جوشن اند	ای دل آن جا رو که با تو روشن اند	69.27
تا تو را پر باده چون جامی کنند	در میان جان تو را جا میکنند	69.28

در میان جان ایشان خانه گیر	69.29
چون عطار د دفتر دل واکنند	69.30
پیش خویشان باش، چون آواره ای	69.31
جزو را از کل خود پرهیز چیست؟	69.32
جنس را بین، نوع گشته در روش	69.33
تا چون زن، عشوه خری ای بی خرد	69.34
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب	69.35
مر ترا سیلی و دشنام شهان	69.36
صفع شاهان خور، مخور شهد خسان	69.37
ز آنکه زایشان خلعت و دولت رسد	69.38
هر کجا بینی برهنه و بی نوا	69.39
تا چنان گردد که میخواد دلش	69.40
گر چنان گشتی که استا خواستی	69.41
هر که از استا گریزد در جهان	69.42
پیشه ای آموختی در کسب تن	69.43
در جهان پوشیده گشتی و غنی	69.44
پیشه ای آموز کاندن آخرت	69.45
آن جهان شهری است پر بازار و کسب	69.46
حق تعالی گفت کاین کسب جهان	69.47
همچو آن طفلی که بر طفلی تند	69.48
آن مساس طفل چبود؟ بازئی	69.49
کودکان سازند در بازی دکان	69.50
شب شود در خانه آید گرسنه	69.51
این جهان بازیگه است و، مرگ، شب	69.52
* سوی خانه گور تنها مانده ای	69.53
کسب دین، عشق است و جذب اندرون	69.54
کسب فانی خواهدت این نفس خس	69.55
نفس خس، گر جویدت کسب شریف	69.56

70. بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگانه شد

در خبر آمد که آن معاویه	70.1
قصر را از اندرون در بسته بود	70.2
ناگهان مردی ورا بیدار کرد	70.3
گفت اندر قصر، کس را ره نبود	70.4
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان	70.5
از پس در مدبری را دید، کاو	70.6
گفت هی، تو کیستی؟ نام تو چیست؟	70.7
گفت بیدارم چرا کردی به جد؟	70.8
گفت هنگام نماز آخر رسید	70.9
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت	70.10
گفت نی نی، این غرض نبود ترا	70.11
دزد آید از نهان در مسکنم	70.12
من کجا باور کنم آن دزد را؟	70.13
خاصه دزدی چون تو، قطاع الطريق	70.14

71. جواب گفتن ابلیس معاویه را

در فلك خانه کن ای بدر منیر
تا که بر تو سیرها پیدا کنند
بر مه کامل زن، ار مه پاره ای
با مخالف این همه آمیز چیست؟
غیبهها بین، گشته عین از پرتوش
از دروغ و عشوه کی یابی مدد؟
میستانی مینهی چون زر به جیب
بهرتر آید از ثنای گمراهان
تا کسی گردی ز اقبال کسان
در پناه روح، جان گردد جسد
دان که او بگریخته ست از اوستا
آن دل کور بد بی حاصلش
خویش را و خویش را آراستی
او ز دولت میگریزد، این بدان
چنگ اندر پیشه دینی بز
چون برون آیی از اینجا، چون کنی؟
اندر آید دخل کسب مغفرت
تا نپنداری که کسب اینجاست، حسب
پیش آن کسب است لعب کودکان
شکل صحبت کن مساسی میکند
با جماع رستمی و قاضئی
سود نبود، جز که تعطیل زمان
کودکان رفته بمانده يك تنه
باز گردی، کیسه خالی، پُر تعب
با فغال واحسرتا برخوانده ای
قابلیت، نور حق دان ای حرون
چند کسب خس کنی؟ بگذار بس
حیله و مکرری بود آن را ردیف

راه طاعت را بجان پیموده ایم	گفت ما اول فرشته بوده ایم	71.1
ساکنان عرش را هم دم بُدیم	سالکان راه را محرم بُدیم	71.2
مهر اول کی ز دل بیرون شود؟	پیشه اول کجا از دل رود؟	71.3
از دل تو کی رود حُب الوطن؟	در سفر گر روم بینی یا حُتن	71.4
عاشقان درگه وی بوده ایم	ما هم از مستان این می، بوده ایم	71.5
عشق او در جان ما کاریده اند	ناف ما بر مهر او ببریده اند	71.6
آب رحمت خورده ایم از جویبار	روز نیکو دیده ایم از روزگار	71.7
از عدم ما را نه او برداشتست؟	نه که ما را دست فضلش کاشتست؟	71.8
در گلستان رضا گردیده ایم	ای بسا کز وی نوازش دیده ایم	71.9
چشمهای لطف بر ما میگشاد	بر سر ما دست رحمت مینهاد	71.10
گاهوارم را که جنبانید؟ او	در گه طفلی، که بودم شیر جو	71.11
که مرا پرورد، جز تدبیر او؟	از که خوردم شیر، غیر شیر او؟	71.12
کی توان آن را ز مردم واگشود؟	خوی کان با شیر رفت اندر وجود	71.13
بسته کی گردند درهای کرم؟	گر عتابی کرد دریای کرم	71.14
قهر بر وی چون غباری از غش است	اصل نقدش لطف و داد و بخشش است	71.15
ذره ها را آفتاب وی نواخت	از برای لطف عالم را بساخت	71.16
بهر قدر وصل او دانستن است	فرقت از قهرش اگر آستن است	71.17
تا بداند قدر ایام وصال	میدهد جان را فراقش گوشمال	71.18
قصد من از خلق، احسان بوده است	گفت پیغمبر که حق فرموده است	71.19
تا ز شهدم دست آلودی کنند	آفریدم تا ز من سودی کنند	71.20
و ز برهنه من قبائی برکنم	نی برای آن که من سودی کنم	71.21
چشم من در روی خویش مانده است	چند روزی گر ز پیشم رانده است	71.22
هر کسی مشغول گشته در سبب	کز چنان رویی، چنین قهر، ای عجب	71.23
زانکه حادث، حادثی را باعث است	من سبب را ننگرم، کان حادث است	71.24
هر چه آن حادث، دو پاره میکنم	لطف سابق را نظاره میکنم	71.25
آن حسد از عشق خیزد، نز جحود	ترک سجده، از حسد گیرم که بود	71.26
که شود با دوست غیری همنشین	هر حسد از دوستی خیزد چنین	71.27
همچو شرط عطسه، گفتن دیر زی	هست شرط دوستی، غیرت پزی	71.28
گفت بازی کن، چه دانم در فزود؟	چونکه بر نطعش جز این بازی نبود	71.29
خویشتن را در بلا انداختم	آن یکی بازی که بد من باختم	71.30
مات اویم، مات اویم، مات او	در بلا هم میچشم لذات او	71.31
هیچ کس در شش جهت، از شش دره	چون رهاند خویشتن را؟ ای سره	71.32
خاصه که، بیچون مر او را کژ نهد	جزو شش، از کلّ شش، چون وارهد؟	71.33
اوش برهاند که خلاق شش است	هر که در شش، او درون آتش است	71.34
دست باف حضرت است و آن. او	خود اگر کفر است و، گر ایمان او	71.35
	72. باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را	
لیک بخش تو از اینها کاست است	گفت امیر او را، که اینها راست است	72.1
حفره کردی، در خزینه آمدی	صد هزاران چو مرا تو ره زدی	72.2
کیست کز دست تو جامه پاره نیست؟	آتشی، از تو بسوزم، چاره نیست	72.3
تا نسوزانی تو چیزی، چاره نیست	طبیعت ای آتش، چو سوزانیدنیست	72.4
اوستاد جمله دزدانت کند	لعنت این باشد که سوزانت کند	72.5
من چه باشم پیش مکر؟ ای عدو	با خدا گفتی، شنیدی رو برو	72.6
بانگ مرغانست، لیکن مرغ گیر	معرفتهای تو چون بانگ صفیر	72.7
مرغ غره، کاشنائی آمدست	صد هزاران مرغ را، آن ره زدست	72.8

از هوا آید شود اینجا اسیر	72.9	در هوا چون بشنود بانگ صفر	72.9
دل کباب و سینه شرحه شرحه اند	72.10	قوم نوح از مکر تو در نوحه اند	72.10
در فکندی در عذاب و اندهان	72.11	عاد را تو باد دادی در جهان	72.11
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط	72.12	از تو بود آن سنگسار قوم لوط	72.12
ای هزاران فتنه ها انگيخته	72.13	مغز نمرود از تو آمد ريخته	72.13
کور گشت از تو، نيابيد او وقوف	72.14	عقل فرعون ذکی فيلسوف	72.14
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده	72.15	بولهب هم از تو نااهلی شده	72.15
مات کرده صد هزار استاد را	72.16	ای بر این شطرنج بهر یاد را	72.16
سوخته جانها، سیه گشته دلت	72.17	ای ز فرزین بندهای مشکلات	72.17
تو چو کوهی، وین سلیمان ذره ای	72.18	بحر مگری تو، خلاق قطره ای	72.18
غرق طوفانیم، الا من عصم	72.19	که رهد از مکر تو؟ ای مختصم	72.19
بس سپاه جمع، از تو مفترق	72.20	بس ستاره سعد، از تو محترق	72.20
سرنگون تا قعر دوزخ تاخته	72.21	* بس مسلمان کز تو دین درباخته	72.21
بس چو برصیصا، ز تو کافر شده	72.22	* بس چو بلعم، از تو نومید آمده	72.22
		73. باز جواب گفتن ابلیس معاویه را	
من محکم، قلب را و نقد را	73.1	گفت ابلیسش، گشا این عقد را	73.1
امتحان نقد و قلبم کرد حق	73.2	امتحان شیر و کلبم کرد حق	73.2
صیرفی ام قیمت او کرده ام	73.3	قلب را من کی سیه رو کرده ام؟	73.3
مر بدان را پیشوائی می کنم	73.4	نیکوان را رهنمایی میکنم	73.4
طالخان را نیز یاری میکنم	73.5	* صالحان را پیشوا و مأمم	73.5
شاخهای خشک را هم میبرم	73.6	* باغبانم، شاخ تر میپرورم	73.6
تا پدید آید که حیوان جنس کیست	73.7	این علفها مینهم، از بهر چیست؟	73.7
در سگی و آهوئی دارد شکی	73.8	سگ چو از آهو بزاید کودکی	73.8
تا کدامین سو کند او گام تیز	73.9	تو گیاه و استخوان پیشش بریز	73.9
ور گیا خواهد، یقین آهو رگ است	73.10	گر به سوی استخوان آید، سگ است	73.10
زاد از این هر دو جهان خیر و شر	73.11	قهر و لطفی جفت شد با همدگر	73.11
قوت نفس و، قوت جان را عرضه کن	73.12	تو گیاه و استخوان را عرضه کن	73.12
ور غذای روح خواهد سرور است	73.13	گر غذای نفس جوید ابتر است	73.13
ور رود در بحر جان، یابد گهر	73.14	گر کند او خدمت تن، هست خر	73.14
لیک این هر دو به يك کار اندرند	73.15	گر چه این دو مختلف خیر و شرند	73.15
دشمنان شهوات عرضه میکنند	73.16	انبیا طاعات عرضه میکنند	73.16
داعیم من، خالق ایشان نیم	73.17	نیک را چون بد کنم؟ یزدان نیم	73.17
خوب را من زشت سازم؟ رب نه ام	73.18	زشت را و خوب را آینه ام	73.18
کاین سیه رو مینماید مرد را	73.19	آینه انداخت هندو درد را	73.19
جرم او را نه که روی من زدود	73.20	گفت آینه، گنه از من نبود	73.20
تا بگویم، زشت کو و خوب کو؟	73.21	او مرا غماز کرد و راست گو	73.21
ز اهل زندان نیستم، یزدان گواست	73.22	من گواهم، بر گوا زندان کجاست؟	73.22
تربیتها میکنم من دایه وار	73.23	هر کجا بینم نهال میوه دار	73.23
می ببرم، تا رهد از پُشک مشک	73.24	هر کجا بینم درخت تلخ و خشک	73.24
مر مرا چه میبری سر، بی خطا؟	73.25	خشک گوید باغبان را، کای قتی	73.25
بس نباشد خشکی تو جرم تو؟	73.26	باغبان گوید خمش، ای زشت خو	73.26
تو چرا بی جرم می بُری پیم؟	73.27	خشک گوید راستم من، کز نیم	73.27
کاشکی کز بودی و تر بودی	73.28	باغبان گوید اگر مسعودی	73.28
اندر آب زندگی آغشته ای	73.29	جاذب آب حیاتی گشته ای	73.29

با درخت خوش نبوده وصل تو	73.30	تخم تو بد بوده است و اصل تو	73.30
آن خوشی اندر نهادش بر زند		شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند	73.31
خوی اصل من، همین است و همین		* گر تو را بیدار کردم، بهر دین	73.32
		74. عنف کردن معاویه با ابلیس	
مر تو را ره نیست، در من، ره مجو		گفت امیر، ای راه زن، حجت مگو	74.1
هر لباساتی که آری، کی خرم؟		ره زنی تو، من غریب و تاجر	74.2
تو نه ای رخت کسی را مشتری		گرد رخت من مگرد از کافری	74.3
ور نماید مشتری، مکر است و فن		مشتری نبود کسی را راه زن	74.4
		75. نالیدن معاویه به حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن	
ای خدا فریاد ما رس زین عدو		تا چه دارد این حسود اندر کدو؟	75.1
در رباید از من این رهزن نم		گر یکی فصل دگر در من دم	75.2
رحم کن، و نه گلیم شد سیاه		این حدیثش همچو دود است ای اله	75.3
کاوست فتنه هر شریف و هر خسیس		من به حجت بر نیایم با بلیس	75.4
در تگ چون برق این سگ بی تگست		آدمی کاو علم الاسما بگست	75.5
چون سمک در شست او شد از سماک		از بهشت انداختش بر روی خاک	75.6
نیست دستان و فسونش را حدی		نوحه انا ظلمنا میزدی	75.7
صد هزاران سحر در وی مضر است		اندرون هر حدیث او شر است	75.8
در زن و در مرد افروزد هوس		مردی مردان ببندد در نفس	75.9
بر چیم بیدار کردی؟ راست گو		ای بلیس خلق سوز فتنه جو	75.10
هین غرض را در میان نه بی فنی		* زانکه حجت در ننگد با منی	75.11
		76. باز تفریر کردن ابلیس تلبیس خود را با معاویه	
نشنود او راست را با صد نشان		گفت هر مردی که باشد بد گمان	76.1
چون دلیل آری خیالش بیش شد		هر درونی که خیال اندیش شد	76.2
تیغ غازی دزد را آلت شود		چون سخن در وی رود، علت شود	76.3
هست با ابله سخن گفتن جنون		پس جواب او سکوت است و سکون	76.4
که تو از شرش بماندستی به حبس		* تو ز حق ترس و، ازو جو قطع نفس	76.5
رو بنال از شر آن نفس لئیم		تو ز من، با حق چه نالی ای علیم؟	76.6
تب بگیرد، طبع تو مختل شود		تو خوری حلوا تو را دمل شود	76.7
چون نبینی از خود آن تلبیس را		بی گنه لعنت کنی ابلیس را	76.8
که چو روبه سوی دنبه میروی		نیست از ابلیس، از توست ای غوی	76.9
دام باشد این ندانی رویها		چون که در سبزه بینی دنبه را	76.10
میل دنبه چشم و عقلت کور کرد		زان ندانی، کت ز دانش دور کرد	76.11
نفسك السودا جنت لا تختصم		حُبك الأشياء یعمیک یصم	76.12
من ز بد بیزارم و از حرص و کین		تو گنه بر من منه، کژ مژ مبین	76.13
مر مرا بر چار ضد شد مکتنف		* حرص و کین هست از طباع مختلف	76.14
انتظارم تا شبم آید به روز		من بدی کردم، پشیمانم هنوز	76.15
تا مگر این دی مهم گردد تموز		* هم امیدی مییزم با درد و سوز	76.16
فعل خود بر من نهاد هر مرد و زن		متهم گشتم میان خلق من	76.17
متهم باشد که او در طنطنه است		گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است	76.18
خلق گوید تخمه است از لوت زفت		از ضعیفی چون نتاند راه رفت	76.19
		77. باز الحاح کردن معاویه ابلیس را	
داد سوی راستی میخواندت		گفت: غیر راستی نرهاندت	77.1
مکر ننهاند غبار جنگ من		راست گو تا وارهی از چنگ من	77.2
ای خیال اندیش پُر اندیشه ها		گفت: چون دانی دروغ و راست را؟	77.3

قلب و نیکو را محك بنهاده است	گفت: پیغمبر نشانی داده است	77.4
باز الصدق طمانین طروب	گفته است: الكذب ريب فی القلوب	77.5
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ	دل نیارآمد ز گفتار دروغ	77.6
راستیها دانه دام دل است	در حدیث راست، آرام دل است	77.7
کو نداند چاشنی این و آن	دل مگر رنجور باشد بد دهان	77.8
طعم صدق و کذب را باشد علیم	چون شود از رنج و علت دل سلیم	77.9
از دل آدم سلیمی را ربود	حرص آدم چون سوی گندم فزود	77.10
غره گشت و زهر قاتل نوش کرد	پس دروغ و عشوه ات را گوش کرد	77.11
میبرد تمییز از مست هوس	کزدم از گندم ندانست آن نفس	77.12
ز آن پذیرایند دستان ترا	خلق مست آرزویند و هوا	77.13
چشم خود را آشنای راز کرد	هر که خود را از هوا خود باز کرد	77.14
بشنو آنرا تا گشاید بسته بند	همچنان که در حکایت گفته اند	77.15
78. شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب قاضی مر او را		
گفت نایب، قاضیا گریه ز چیست ؟	قاضی بنشانند او می گریست	78.1
وقت شادی و مبارک باد توست	این نه وقت گریه و فریاد توست	78.2
در میان آن دو عالم، جاهلی	گفت: اه، چون حکم راند بی دلی؟	78.3
قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند؟	آن دو خصم از واقعه خود واقفند	78.4
چون رود در خونشان و مالشان ؟	جاهل است و غافل است از حالشان	78.5
جاهلی تو، لیک شمع ملتی	گفت: خصمان عالمند و علتی	78.6
آن فراغت هست، نور دیده گان	زانکه تو علت نداری در میان	78.7
علمشان را علت اندر گور کرد	وان دو عالم را غرضشان کور کرد	78.8
علم را علت کز و ظالم کند	جهل را، بی علتی، عالم کند	78.9
چون طمع کردی، ضریر و بنده ای	تا تو رشوت نستی، بیننده ای	78.10
لقمه های شهوتی کم خورده ام	از هوا من خوی را وا کرده ام	78.11
راست را داند حقیقت از دروغ	چاشنی گیر دلم شد با فروغ	78.12
79. به اقرار آوردن معاویه ابلیس را		
راستی گو و دروغی را مجو	ای سگ ملعون جواب من بگو	79.1
دشمن بیدارئی تو، ای دغا	تو چرا بیدار کردی مر مرا ؟	79.2
همچو خمیری، عقل و دانش را بری	همچو خشخاشی، همه خواب آوری	79.3
راست را دانم، تو حیلتها مجو	چار میخت کرده ام، هین راست گو	79.4
صاحب آن باشد، اندر طبع و خو	* من ز هر کس آن طمع دارم، که او	79.5
مر مخنت را نگیرم لشگری	من ز سرکه می نجویم شکری	79.6
کاو بود حق، یا خود از حق آیتی	همچو گبران، می نجویم از بتی	79.7
من در آب جو نجویم خست خشک	من ز سرگین، می نجویم بوی مشک	79.8
کار ناکرده، نجویم هیچ مزد	من نجویم پاسبانی را ز دزد	79.9
که مرا بیدار گرداند به خیر	من ز شیطان این نجویم، کاوست غیر	79.10
80. راست گفتن ابلیس مکر خود را با معاویه		
میر از او نشنید و کرد استیز و نکر	گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر	80.1
کردمت بیدار میدان ای فلان	از بن دندان بگفتش بهر آن	80.2
از پی پیغمبر دولت فراز	تا رسی اندر جماعت در نماز	80.3
این جهان تاریک گشتی بی ضیا	گر نماز از وقت رفتی مر ترا	80.4
از دو چشم تو، مثال مشکها	از غبین و درد رفتی اشکها	80.5
کو نماز و، کو فروغ آن نیاز ؟	آن غبین و درد بودی صد نماز	80.6
لاجرم نشکید از وی ساعتی	ذوق دارد هر کسی در طاعتی	80.7

81. فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

- 81.1 آن یکی میرفت در مسجد درون مردم از مسجد همی آمد برون
- 81.2 گفت پرسان که جماعت را چه بود؟ که ز مسجد می برون آیند زود
- 81.3 آن یکی گفتش که پیغمبر نماز با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
- 81.4 تو کجا در میروی ای مرد خام؟ چونکه پیغمبر بدادست السلام
- 81.5 گفت آه و دود از آن آمد برون آه او میداد از دل بوی خون
- 81.6 آن یکی از جمع گفت، این آه را تو به من ده، آن نماز من تو را
- 81.7 گفت دادم آه و پذیرفتم نماز او ستم آن آه را با صد نیاز
- 81.8 * با نیاز و با تضرع بازگشت باز بود و در پی شهباز گشت
- 81.9 شب به خواب اندر بگفتش هاتفی که خریدی آب حیوان و شفای
- 81.10 حرمت این اختیار و این دخول شد نماز جمله خلقان قبول

82. تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

- 82.1 پس عزازیش بگفت، ای میر راد مکر خود اندر میان باید نهاد
- 82.2 گر نمازت فوت میشد آن زمان میزدی از درد دل، آه و فغان
- 82.3 آن تاسف، و آن فغان و آن نیاز در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
- 82.4 من ترا بیدار کردم از نهیب تا نوزاند چنین آهی حجیب
- 82.5 تا چنان آهی نباشد مر ترا تا بدان راهی نباشد مر ترا
- 82.6 من حسودم، از حسد کردم چنین من عدوم، کار من مکر است و کین

83. تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

- 83.1 گفت اکنون راست گفتمی، صادقی از تو این آید، تو این را لایقی
- 83.2 عنکبوتی تو، مگس داری شکار من نیم ای سگ مگس، زحمت میار
- 83.3 باز اسپیدم، شکارم شه کند عنکبوتی کی بگرد من تند؟
- 83.4 * کار تو این است ای دزد لعین سوی دوغ آری مگس را زانگبین
- 83.5 رو مگس می گیر تا تانی، هلا سوی دوغی زن مگسها را صلا
- 83.6 ور بخوانی تو به سوی انگبین هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
- 83.7 تو مرا بیدار کردی، خواب بود تو در این خیرم از آن میخواندی
- 83.8 تا مرا از خیر بهتر راندی

84. گریختن دزد از دست صاحب خانه به آواز شخص دیگر

- 84.1 این بدان ماند که شخصی دزد دید در وثاق اندر پی او میدوید
- 84.2 تا دو سه میدان دوید اندر پیش تا در افکند آن تعب اندر خویش
- 84.3 اندر آن حمله که نزدیک آمدش تا بدو اندر جهد دریابدهش
- 84.4 دزد دیگر بانگ کردش که بیا تا ببینی این علامات بلا
- 84.5 زود باش و باز گرد ای مرد کار تا ببینی حال اینجا زار زار
- 84.6 * چون شنید این مرد گشت اندیشه ناک گفت باشد کان طرف دزدی بود
- 84.7 بر زن و فرزند من دستی زند گر نگرمد زود، او بر من دود
- 84.8 این مسلمان از کرم میخواندم بستن این دزد سودم کی کند؟
- 84.9 بر امید شفقت آن نیک خواه گر نگرمد زود پیش آید ندم
- 84.10 گفت ای یار نکو احوال چیست؟ دزد را بگذاشت باز آمد به راه
- 84.11 گفت اینک بین نشان پای دزد این فغان و بانگ تو از دست کیست؟
- 84.12 نك نشان پای دزد قلتبان کاینطرف رفته است دزد زن بمزد
- 84.13 گفت ای ابله، چه میگویی مرا؟ در پی او رو بدین نقش و نشان
- 84.14 دزد را از بانگ تو بگذاشتم من گرفته بودم آخر مر ورا
- 84.15 این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان؟ من تو خر را آدمی پنداشتم
- 84.16 من حقیقت یافتم، چپود نشان؟

این نشانست، از حقیقت آگهیم	گفت من از حق نشانست میدهم	84.17
بلکه تو دزدی و زین حال آگهی	گفت طراری تو، یا خود ابلهی	84.18
تو رهانیدی ورا، کاینک نشان؟	خضم خود را میکشیدم موکشان	84.19
در وصال، آیات گو، یا بینات؟	تو جهت گو، من بروم از جهات	84.20
در صفات آن است کو گم کرد ذات	صنع بیند مرد محبوب از صفات	84.21
کی کنند اندر صفات او نظر؟	واصلان چون غرق ذاتند، ای پسر	84.22
کی به رنگ آب افتد منظر؟	چونکه اندر قعر جو باشد سرت	84.23
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر	ور به رنگ آب باز آیی ز قعر	84.24
وصلت عامه، حجاب خاص دان	طاعت عامه، گناه خاصگان	84.25
شه عدوی او بود، نبود مُجب	گر وزیری را کند شه محتسب	84.26
بی سبب نبود تغیر ناگزیر	هم گناهی کرده باشد آن وزیر	84.27
بخت و روزی آن بُدست از ابتدا	آنکه ز اول محتسب بُد خود ورا	84.28
محتسب کردن سبب فعل بد است	لیک آن کاوّل وزیر شه بُدست	84.29
باز سوی آستانه باز راند	چون تو را شه ز آستانه پیش خواند	84.30
جبر را از جهل پیش آورده ای	تو یقین میدان که جرمی کرده ای	84.31
پس چرا دی بودت آن دولت به دست؟	که مرا روزی و قسمت این بُدست	84.32
قسمت خود را فزاید مرد اهل	قسمت خود، خود بریدی تو ز جهل	84.33
85. قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان		
شاید ار از نقل قرآن بشنوی	یک مثال دیگر اندر کژ روی	85.1
با نبی می ساختند اهل نفاق	این چنین کژ بازئی در جفت و طاق	85.2
مسجدی سازیم و بود آن مرتدی	کز برای عزّ دین احمدی	85.3
مسجدی جز مسجد او ساختند	این چنین کژ بازئی میباختند	85.4
لیک تفریق جماعت خواستند	فرش و سقف و قبه اش آراستند	85.5
همچو اشتر پیش او زانو زدند	نزد پیغمبر به لابه آمدند	85.6
سوی آن مسجد قدم رنجه کنی	کای رسول حق، برای محسنی	85.7
تا قیامت تازه باد ایام تو	تا مبارک گردد از اقدام تو	85.8
مسجد روز ضرورت وقت فقر	مسجد روز گل است و روز ابر	85.9
تا فراوان گردد این خدمت سرا	تا غریبی یابد آنجا خیر و جا	85.10
زانکه با یاران شود خوش کار مر	تا شعار دین شود بسیار و پُر	85.11
تزکیه ما کن، ز ما تعریف ده	ساعتی آن جایگه تشریف ده	85.12
تو مهی ما شب، دمی با ما بساز	مسجد و اصحاب مسجد را نواز	85.13
ای جمالت آفتاب جان فروز	تا شود شب از جمالت همچو روز	85.14
تا مراد آن نفر حاصل شدی	ای دریغا کان سخن از دل بُدی	85.15
همچو سبزه تون بود ای دوستان	لطف کاید بیدل و جان در زبان	85.16
خوردن و بو را نشاید ای پسر	هم ز دورش بنگر و اندر گذر	85.17
کان پل ویران بود، نیکو شنو	سوی لطف بی وفایان هین مرو	85.18
بشکند پل و آن قدم را بشکند	گر قدم را جاهلی بر آن زند	85.19
از دو سه سُستِ مخنث میبود	هر کجا لشکر شکسته میشود	85.20
دل بر او بنهند کاینک یار غار	در صف آید با سلاح او مرد وار	85.21
رفتن او بشکند پشت ترا	رو بگرداند چو بیند زخمها	85.22
و آنچه مقصود است پنهان میشود	این دراز است و فراوان میشود	85.23
رخش دستان و حیل میرانند	بر رسول حق فسون ها خواندند	85.24
جز تبسم، جز بلی، ناورد پیش	آن رسول مهربان رحم کیش	85.25
در اجابت قاصدان را شاد کرد	شکرهای آن جماعت یاد کرد	85.26

مینمود آن مکر ایشان پیش او	85.27
موی را نادیده میکرد آن لطیف	85.28
صد هزاران موی مکر و دمدمه	85.29
راست میفرمود آن بحر کرم	85.30
من نشسته بر کنار آتشی	85.31
همچو پروانه شما آن سو دوان	85.32
چون بر آن شد تا روان گردد رسول	85.33
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده اند	85.34
قصد ایشان جز سیه روئی نبود	85.35
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند	85.36
قصدشان تفریق اصحاب رسول	85.37
تا جهودی را ز شام اینجا کشند	85.38
گفت پیغمبر، که آری، لیک ما	85.39
زین سفر چون باز گردم آن گهان	85.40
دفعشان گفت و به سوی غزو تاخت	85.41
چون بیامد از غزا باز آمدند	85.42
گفت حقش: که ای پیغمبر فاش گو	85.43
گفت که: ای قوم دغل، خامش کنید	85.44
چون نشانی چند از اسرارشان	85.45
قاصدان زو باز گشتند آن زمان	85.46
هر منافق مصحفی زیر بغل	85.47
بهر سوگندان که ایمان جنتی است	85.48
چون ندارد مرد کژ در دین وفا	85.49
راستان را حاجت سوگند نیست	85.50
نقض میثاق و عهد از احمقیست	85.51
گفت پیغمبر که سوگند شما	85.52
باز سوگند دگر خوردند قوم	85.53
که به حق این کلام پاک راست	85.54
اندر اینجا هیچ مکر و حيله نیست	85.55
گفت پیغمبر که آواز خدا	85.56
مهر بر گوش شما بنهاد حق	85.57
نك صریح آواز حق می آیدم	85.58
* همچنان که موسی از سوی درخت	85.59
از درخت اِنّی اُنّا الله می شنید	85.60
چون ز نور وحی وا میماندند	85.61
چون خدا سوگند را خوانده سپر	85.62
باز پیغمبر به تکذیب صریح	85.63
86. اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند	
تا یکی یاری ز یاران رسول	86.1
که چنین پیران با شیب و وقار	86.2
کو کرم؟ کو ستر پوشی؟ کو حیا؟	86.3
باز در دل زود استغفار کرد	86.4
* لیک آن نقش کجش از دل نرفت	86.5
شومی یاری اصحاب نفاق	86.6
یک به یک ز انسان که اندر شیر مو	
شیر را شاباش میگفت آن ظریف	
چشم خوابانید آن دم از همه	
من شما را از شما مشفق ترم	
با فروغ و شعله بس ناخوشی	
هر دو دست من شده پروانه ران	
غیرت حق بانگ زد، مشنو ز غول	
جمله مقلوب است آنچ آورده اند	
خیر دین کی جُست ترسا و جهود؟	
با خدا نرد دغاها باختند	
فضل حق را کی شناسد هر فضول؟	
که به و عظم او جهودان سر خوشند	
بر سر راهیم و بر عزم غزا	
سوی آن مسجد روان گردم روان	
با دغایان از دغا نردی بباخت	
طالب آن وعده ماضی شدند	
عذر آور جنگ باشد، باش گو	
تا نگویم راز هاتان، تن زیند	
در بیان آورد بد شد کارشان	
حاش الله حاش الله دم زنان	
سوی پیغمبر بیاورد از دغل	
زانکه سوگندان کژان را سُنتی است	
هر زمانی بشکنند سوگند را	
زانکه ایشان را دو چشم روشنی است	
حفظ ایمان و وفا، کار تقیست	
راست گیرم، یا که پیغام خدا	
مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم	
کان بنای مسجد از بهر خداست	
قصد ما خود صدق و ذکر یا ربی است	
میرسد در گوش من همچون صدا	
تا به آواز خدا نارد سبق	
همچو صاف از درد می پالایدم	
بانگ حق بشنید کای مسعود بخت	
با کلام انوار می آمد پدید	
باز نو سوگندها میخواندند	
کی نهد اسپر ز کف پیکارگر؟	
قد کذبتم گفت با ایشان فصیح	
در دلش انکار آمد ز آن نکول	
میکندشان این پیغمبر شرمسار	
صد هزاران عیب پوشند انبیا	
تا نگردد ز اعتراض او روی زرد	
مهر بد از طبع بیحاطل نرفت	
کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق	

86.7	باز می زارید کای علام سر	مر مرا مگذار بر کفران مصر
86.8	دل به دستم نیست همچون دید چشم	ور نه دل را سوزمی این دم به خشم
86.9	اندر این اندیشه خوابش در ربود	مسجد ایشانش پر سرگین نمود
86.10	سنگهاش اندر حدث جای تباه	میدمید از سنگها دود سیاه
86.11	دود در حلقش شد و حلقش بخت	از نهیب دود تلخ، از خواب جست
86.12	در زمان در رو فتاد و میگریست	کای خدا اینها نشان منگریست
86.13	خلم بهتر از چنین حلم، ای خدا	که کند از نور ایمانم جدا
86.14	گر بکاوی کوشش اهل مجاز	تو به تو گنده بود همچون پیاز
86.15	هر یکی از دیگری بی مغزتر	صادقان را يك ز دیگر نغزتر
86.16	* صد کمر بسته به مکر آنقوم سست	از نفاق و زرق و دین نادرست
86.17	صد کمر آن قوم بسته بر قبا	بهر هدم مسجد اهل قبا
86.18	همچو آن اصحاب فیل اندر حبش	کعبه ای کردند حق آتش زدش
86.19	قصد خانه کعبه کرده ز انتقام	حالشان چون شد؟ فرو خوان از کلام
86.20	مر سیه رویان دین را خود جهیز	نیست الا حیلت و مکر و ستیز
86.21	هر صحابی دید ز آن مسجد عیان	واقعه تا شد یقینشان سیر آن
86.22	واقعات ار باز گویم يك به يك	پس یقین گردد صفا بر اهل شك
86.23	ليك می ترسم ز کشف رازشان	نازنینانند و زبید نازشان
86.24	شرع بی تقلید می پذیرفته اند	بی محك آن نقد را بگرفته اند
86.25	حکمت قرآن چو ضالۀ مومن است	هر کسی در ضالۀ خود موقن است

87. قصه آن شخص که اشتر ضالۀ خود را میجست و میپرسید

87.1	اشتری گم کردی و جستیش چُست	چون بیابی، چون ندانی کان توست؟
87.2	ضاله چه بود، ناقه ای گم کرده ای	از کفت بگریخته در پرده ای
87.3	کاروان در بار کردن آمده	اشتر تو از میانه گم شده
87.4	میدوی این سو و آن سو خشك لب	کاروان شد دور و نزدیک است شب
87.5	رخت مانده بر زمین، در راه خوف	تو پی اشتر دوان گشته به طوف
87.6	کای مسلمانان، که دیدست اشتری؟	جسته بیرون بامداد از آخوری
87.7	هر که بر گوید نشان از اشترم	مژدگانی میدهم چندین درم
87.8	باز میجویی نشان از هر کسی	ریش خندت میکند زین، هر خسی
87.9	کاشتری دیدیم میرفت این طرف	اشتر سرخی به سوی این علف
87.10	آن یکی گوید بریده گوش بود	و آن دگر گوید جلش منقوش بود
87.11	آن یکی گوید شتر يك چشم بود	و آن دگر گوید ز گر بی پشم بود
87.12	از برای مژدگانی صد نشان	از گرافه هر خسی کرده بیان
87.13	ایدل این اسرار را در گوش کن	قسم تو گر هست زین خوش نوش کن
87.14	همچنان که هر کسی در معرفت	میکند موصوف غیبی را صفت

88. متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

88.1	فلسفی از نوع دیگر کرده شرح	باحثی مر گفت او را کرده جرح
88.2	و آن دگر در هر دو طعنه میزند	و آن دگر از زرق جانی میکند
88.3	هر یکی زین ره نشانها زان دهند	تا گمان آید که ایشان زان ده اند
88.4	این حقیقت دان، نه حق اند این همه	نی بکلی گمراهانند این رمه
88.5	زانکه بی حق، باطلی ناید پدید	قلب را ابله به بوی زر خرید
88.6	گر نبودى در جهان نقدی روان	قلبها را خرج کردن کی توان؟
88.7	تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟	آن دروغ از راست می گیرد فروغ
88.8	بر امید راست کژ را می خرنند	زهر در قندی رود، آنکه خورند
88.9	گر نباشد گندم محبوب نوش	چه برد گندم نمای جو فروش؟

باطلان بر بوی حق دام دلند	88.10	پس مگو کاین جمله دینها باطلند
بی حقیقت نیست در عالم خیال	88.11	پس مگو جمله خیال است و ضلال
تا کند جان هر شبی را امتحان	88.12	حق شب قدر است، در شبها نهران
نه همه شبها بود خالی از آن	88.13	نه همه شبها بود قدر ای جوان
امتحان کن، و آنکه حق است، آن بگیر	88.14	در میان دلق پوشان يك فقیر
باز داند پادشا را از گدا	88.15	مومن کیس ممیز کو که تا
تاجران باشند جمله ابلهان	88.16	گر نه معیوبات باشد در جهان
چون که عیبی نیست، چه نااهل و اهل	88.17	پس بود کالا شناسی سخت سهل
چون همه چوب است، اینجا عود نیست	88.18	ور همه عیب است، دانش سود نیست
و آنکه گوید جمله باطل، او شقیست	88.19	آنکه گوید جمله حقند احمقیست
تاجران رنگ و بو کور و کبود	88.20	تاجران انبیا کردند سود
هر دو چشم خویش را نیکو بمال	88.21	می نماید مارت اندر چشم مال
89. امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است		
بنگر اندر خس فرعون و ثمود	89.1	منگر اندر غیبه این بیع و سود
زانکه حق فرمود، ثم ارجع بصر	89.2	اندر این گردون مکرر کن نظر
بارها بنگر ببین هل من فطور	89.3	يك نظر قانع مشو زین سقف نور
بارها بنگر چو مرد عیب جو	89.4	چونکه گفتت کاندر این سقف نکو
دیدن و تمییز باید در پسند	89.5	پس زمین تیره را دانی که چند؟
چند باید عقل ما را رنج بُرد	89.6	تا بیالائیم صافان را ز دُرد
تاب تابستان، بهار همچو جان	89.7	امتحانهای زمستان و خزان
تا پدید آرد عوارض فرق ها	89.8	بادها و ابرها و برقهها
هر چه اندر جیب دارد، لعل و سنگ	89.9	تا برون آرد زمین خاک رنگ
از خزانه حق و دریای کرم	89.10	هر چه دزدیدست این خاک دژم
آنچه بردی شرح واده مو به مو	89.11	شحنة تقدیر گوید راست گو
شحنه او را در کشد در پیچ پیچ	89.12	دزد، یعنی خاک، گوید هیچ هیچ
گه برآویزد کند هر چه بتر	89.13	شحنه، گاهش لطف گوید چون شکر
ظاهر آید ز آتش خوف و رجا	89.14	تا میان قهر و لطف آن خفیه ها
و آن خزان تهدید و تخویف خداست	89.15	آن بهاران لطف شحنة کبریاست
تا تو ای دزد خفی، ظاهر شوی	89.16	و آن زمستان چار میخ معنوی
يك زمانی قبض و درد و غش و غل	89.17	پس مجاهد را زمانی بسط دل
منکر و دزد ضیای جانهاست	89.18	زانکه این آب و گلی که ابدان ماست
بر تن ما مینهد ای شیر مرد	89.19	حقتعالی، گرم و سرد و رنج و درد
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن	89.20	خوف و جوع و نقص اموال و بدن
بهر این نیک و بدی کامیختست	89.21	این وعید و وعده ها انگیختست
نقد و قلب اندر چرمدان ریختند	89.22	چونکه حق و باطلی آمیختند
در حقایق امتحانها دیده ای	89.23	پس محک میبایدش بگزیده ای
تا بود دستور این تدبیرها	89.24	تا شود فاروق این تزویرها
و اندر آب افکن، میندیش از بلا	89.25	شیر ده، ای مادر موسی، ورا
همچو موسی شیر را تمییز کرد	89.26	هر که در روز الست آن شیر خورد
این زمان، یا أم موسی، ارضعی	89.27	گر تو بر تمییز طفلت مولعی
تا فرو ناید بدایه بد سرش	89.28	تا ببیند طعم شیر مادرش
که غرض نی این حکایت گفتن است	89.29	* خود بر تو این حکایت روشن است
90. شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده		
هر کسی ز اشتر نشانی میدهد	90.1	اشتری گم کرده ای، ای معتمد

ليك دانى كاین نشانیها خطاست	90.2	تو نمى دانى كه آن اشتر كجاست
همچو آن گم كرده، جوید اشتری	90.3	وانكه اشتر گم نكرد، او از مری
هر كه یابد اجرتش آورده ام	90.4	كه بلى من هم شتر گم كرده ام
بهر طمع اشتر این بازی كند	90.5	تا در اشتر با تو انبازی كند
ليك گفتت آن مقلد را عصاست	90.6	او نشان كژ بنشناسد ز راست
او به تقلید تو میگوید همان	90.7	هر كه را گویی خطا بود آن نشان
پس یقین گردد ترا لا ریبَ فیه	90.8	چون نشان راست گویند و شبیه
مظهر حس چو گنجورت شود	90.9	آن شفای جان رنجورت شود
خلق و خُلق یک توات صد تو شود	90.10	رنگ روی و قوت بازو شود
جسم تو جان گردد و جانیت روان	90.11	چشم تو روشن شود پایت دوان
این نشانیها بلاغ آمد مبین	90.12	پس بگوئی، راست گفتی ای امین
این براتی باشد و قدر نجات	90.13	فیه آیات ثقات بینات
وقت آهنگ است، پیش آهنگ شو	90.14	این نشان چون داد گوئی پیش رو
بوی بردی ز اشترم، بنما كه كو	90.15	پیروی تو كنم، ای راست گو
واندرین جُستِ شتر بهر مریست	90.16	پیش آن كس كه نه صاحب اشتریست
جز ز عكس ناقه جوی راستین	90.17	زین نشان راست نفزودش یقین
كه گزافه نیست این هیهای او	90.18	بوی برد از جدّ و گرمیهای او
اشتری گم كرده است او هم، بلى	90.19	اندر این اشتر نبودش حق، ولی
آنچه زو گم شد فراموشش شده	90.20	طمع ناقه غیر، رو پوشش شده
از طمع هم درد صاحب میشود	90.21	هر كجا او میدود، این میدود
آن دروغش راستی شد ناگهان	90.22	كاذبی با صادقی چون شد روان
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت	90.23	اندر آن صحرا كه آن اشتر شتافت
بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش	90.24	چون بدیدش یاد آورد آن خویش
اشتر خود را كه آن جا میچرید	90.25	آن مقلد شد محقق چون بدید
می نجستش تا ندید او را به دشت	90.26	او طلب كار شتر آن لحظه گشت
چشم سوی ناقه خود باز كرد	90.27	بعد از آن تنها روی آغاز كرد
تا به اكنون پاس من میداشتی	90.28	گفت آن صادق، مرا بگذاشتی
وز طمع در چاپلوسی بوده ام	90.29	گفت تا اكنون فسوسی بوده ام
در طلب از تو جدا گشتم به تن	90.30	این زمان هم درد تو گشتم كه من
جان من دید آن خود، شد چشم پُر	90.31	از تو میدزدیدمی وصف شتر
مس كنون مغلوب شد، زر غالبش	90.32	تا نیابیدم، نبودم طالبش
هزل شد فانی و جدّ اثبات، شكر	90.33	سیئاتم شد همه طاعات، شكر
پس مزن بر سیئاتم هیچ دق	90.34	سیئاتم چون وسیلت شد به حق
مر مرا جدّ و طلب صدقی گشود	90.35	مر ترا صدق تو طالب كرده بود
جستتم آورد در صدقی مرا	90.36	صدق تو آورد در جستن ترا
سخره و بیگار می پنداشتم	90.37	تخم دولت در زمین میکاشتم
هر یکی دانه كه كِشتم، صد برُست	90.38	آن نبد بیگار، كسبی بُد درست
چون در آمد دید كان خانه خود است	90.39	دزد سوی خانه ای شد زیر دست
با درشتی ساز تا نرمی رسد	90.40	گرم باش ای سرد، تا گرمی رسد
تنگ آمد لفظ و، معنی بس پُر است	90.41	آن دو اشتر نیست، آن يك اشتر است
ز آن پیمبر گفت قد كلّ لسان	90.42	لفظ در معنی همیشه نارسان
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب	90.43	نطق اسطرلاب باشد در حساب
آفتاب از آفتابش ذره ای است	90.44	خاصه چرخى كاین فلك ز آن پره ایست

خانۀ حیلت بُد و دام جهود	چون پدید آمد که آن مسجد نبود	91.1
مطرحة خاشاك و خاکستر کنبد	پس نبی فرمود کانرا بر کنبد	91.2
دانه ها بر دام ریزی، نیست جود	صاحب مسجد چو مسجد قلب بود	91.3
آنچنان لقمه، نه بخشش، نه سخاست	گوشت، کاندر شست تو ماهی رُباست	91.4
آنچه کفو آن نبذ راهش نداد	مسجد اهل قبا کان بد جماد	91.5
زد در آن ناکفو امیر داد نفت	در جمادات این چنین حیفی نرفت	91.6
دان که آنجا فرق ها و فصل هاست	پس حقایق را که اصل اصلهاست	91.7
نی ممائش چون ممات او بود	نی حیاتش چون حیات او بود	91.8
خود چه گویم حال فرق آن جهان	گور او، هرگز چو گور او مدان	91.9
تا نسازی مسجد اهل ضرار	بر محک زن کار خود ای مرد کار	91.10
چون نظر کردی، تو خود ز یشان بُدی	بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی	91.11
92. حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر بودند		
بهر طاعت راکع و ساجد شدند	چار هندو در یکی مسجد شدند	92.1
در نماز آمد به مسکینی و درد	هر یکی بر نیتی تکبیر کرد	92.2
کای موذن، بانگ کردی، وقت هست	موذن آمد ز آن یکی لفظی بجست	92.3
هی سخن گفتی و باطل شد نماز	گفت آن هندوی دیگر از نیاز	92.4
چه زنی طعنه باو؟ خود را بگو	آن سوم گفت آن دوم را، کای عمو	92.5
در نیفتادم به چه چون این سه تن	آن چهارم گفت حمد الله که من	92.6
عیب گویان، بیشتر گم کرده راه	پس نماز هر چهاران شد تباه	92.7
هر که عیبی گفت آن بر خود خرید	ای خنك جانی که عیب خویش دید	92.8
و آن دگر نیش ز غیبستان بُدست	زانکه نیم او ز عیبستان بُدست	92.9
مرهمت بر خویش باید کار بست	چون که بر سر مر ترا ده ریش هست	92.10
چون شکسته گشت، جای ارحمواست	عیب کردن ریش را داروی اوست	92.11
بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش	گر همان عیبیت نبود ایمن میباش	92.12
پس چه خود را ایمن و خوش دیده ای؟	لا تخافوا از خدا نشنیده ای	92.13
گشت رسوا، بین که او را نام چیست	سالها ابلیس نیکو نام زیست	92.14
گشت معروفی بعکس، ای وای او	در جهان معروف بد علیای او	92.15
پاک شو از خوف، پس از امن گو	تانه ای ایمن، تو معروفی مجو	92.16
بر دگر ساده زَنخ، طعنه مزن	تا نروید ریش تو، ای خوش ذفن	92.17
در چهی افتاد تا شد پند تو	این نگر که مبتلا شد جان او	92.18
زهر او نوشید، تو خور قند او	تو نیفتادی که باشی پند او	92.19
93. قصد کردن عُزان به کشتن يك مردی تا آن دیگر بترسد		
بهر یغما بر یکی ده در شدند	آن عُزان تُرك خونریز آمدند	93.1
در هلاك آن یکی بشتافتند	دو کس از اعیان آن ده یافتند	93.2
گفت ای شاهان و ارکان بلند	دست بستندش که قربانش کنند	93.3
از چه آخر تشنه خون منید؟	قصد خون من به چه رو میکنید؟	93.4
چون چنین درویشم و عریان تنم	چیست حکمت؟ چه غرض در کشتنم؟	93.5
تا بترسد او و زر پیدا کند	گفت تا هیبت بر این یارت زند	93.6
گفت قاصد کرده است، او را زر است	گفت آخر او ز من مسکین تر است	93.7
در مقام احتمال و در شکیم	گفت چون وهم است، ما هر دو یکیم	93.8
تا بترسم من، دهم زر را نشان	خود ورا بکشید اول ای شهان	93.9
آمدیم آخر زمان، در انتها	پس کرمهای الهی بین که ما	93.10
در حدیث است آخرون السابقون	آخرین قرنهای پیش از قرون	93.11
عارض رحمت به جان ما نمود	تا هلاك قوم نوح و قوم هود	93.12

ور خود این بر عکس کردی، وای تو	93.13	کشت ایشان را که ما ترسیم از او
94. بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا		
وز دل چون سنگ و از جان سیاه	94.1	هر که زایشان گفت از عیب و گناه
وز فراغت از غم فردای او	94.2	وز سبک داری فرمانهای او
چون زنان، مر نفس را بودن زبون	94.3	وز هوس وز عشق این دنیای دون
وآن رمیدن از لقای صالحان	94.4	وآن فرار از گفت های ناصحان
با شهان تزویر و روبه شانگی	94.5	با دل و با اهل دل بیگانگی
وز حسدشان خفیه دشمن داشتن	94.6	سیر چشمان را گدا پنداشتن
ور نه، گویی زرق و مکرست و دغااست	94.7	گر پذیرد چیز، تو گوئی گداست
ور نه، گویی در تکبر مولع است	94.8	گر درآمیزد تو گوئی طامع است
ور غیور آمد، تو گوئی کُربز است	94.9	* گر تحمل کرد، گوئی عاجز است
مانده ام در نفقه فرزند و زن	94.10	یا منافق وار عذر آری که من
نه مرا پروای دین ورزیدن است	94.11	نه مرا پروای سر خاریدن است
تا شویم از اولیا پایان کار	94.12	ای فلان، ما را به همت یاد دار
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت	94.13	این سخن هم نی ز درد و سوز گفت
از بن دندان کنم کسب حلال	94.14	هیچ چاره نیست از قوت عیال
غیر خون تو نمی بینم حلال	94.15	چه حلال؟ ای گشته از اهل ضلال
چاره هست از دین و از طاغوت نی	94.16	از خدایت چاره هست، از قوت نی
صبر چون داری ز نعم الماهدون؟	94.17	ای که صبرت نیست از دنیای دون
صبر چون داری از آن کت آفرید؟	94.18	* ای که صبرت نیست از پاک و پلید
صبر چون داری از الله کریم	94.19	ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
صبر چون داری ز حی ذوالمنن؟	94.20	* ای که صبرت نیست از فرزند و زن
صبر چون داری تو از خشم اله؟	94.21	* ای که صبرت نیست از آب سیاه
آن فریب غول میدان، برترا	94.22	* ای که میگوئی خدا بخشد تو را
گفت هذا ربّ، هان کو کردگار؟	94.23	کو خلیلی کو برون آمد ز غار؟
تا ندانم این دو مجلس آن کیست	94.24	من نخواهم در دو عالم بنگریست
گر خورم نان در گلو گیرد مرا	94.25	بی تماشای صفتهای خدا
بی تماشای گل و گلزار او	94.26	چون گوارد لقمه بی دیدار او؟
کی خورد يك لحظه؟ الا گاو و خر	94.27	جز به امید خدا، زین آبخور
گر چه پر مکر است آن گنده بغل	94.28	آنکه کالانعام بُد بل هم اضل
روزگاری بُرد و، روزش دیر شد	94.29	مکر او سر زیر و او سر زیر شد
عمر شد، چیزی ندارد چون الف	94.30	فکرگاهش کند، شد عقلش خرف
آن هم از دستان آن نفس است هم	94.31	آنچه میگوید در این اندیشه ام
نیست آن جز حیلۀ نفس لئیم	94.32	* وآنچه می گوید غفور است و رحیم
چون غفور است و رحیم، این ترس چیست؟	94.33	ای ز غم مرده، که دست ما تهیست
95. شکایت گفتن پیری به پیش طبیب از رنجوری خود		
در زحیرم از دماغ خویشتن	95.1	گفت پیری مر طبیبی را که من
گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ	95.2	گفت از پیریست آن ضعف دماغ
گفت پشتم درد میآید عظیم	95.3	گفت از پیریست ای شیخ قدیم
گفت هر چه میخورم نبود گوار	95.4	گفت از پیریست ای شیخ نزار
گفت وقت دم مرا دم گیری است	95.5	گفت ضعف معده هم از پیری است
چون رسد پیری دو صد علت شود	95.6	گفت آری انقطاع دم بود
گفت از پیریست این بیچارگی	95.7	* گفت کم شد شهوتم یکبارگی
گفت کز پیریست در کنجت نشاند	95.8	گفت پایم سست شد از ره بماند

گفت کز پیریست این رنج و عنا	95.9	* گفت پشتم چون کمانی شد دو تا
گفت از پیریست ای مرد حلیم	95.10	* گفت تاریکست چشم ای حکیم
از طبیبی تو همین آموختی؟	95.11	گفت ای احمق بر این بر دوختی
که خدا هر درد را درمان نهاد	95.12	ای مدمغ عقلت این دانش نداد؟
بر زمین ماندی ز کوتاه پایگی	95.13	تو خر احمق، ز اندک مایگی
این غضب وین خشم هم از پیری است	95.14	پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت
خویشتن داری و صبرت شد ضعیف	95.15	چون همه اجزا و اعضا شد نحیف
تاب يك جرعه ندارد، قی کند	95.16	بر نتابد دو سخن، زان هی کند
در درون او حیات طیبه است	95.17	جز مگر پیری که از حق است مست
خود کیانند آن ولیّ و آن نبی؟	95.18	از برون پیریست و در باطن صبی
چیست با ایشان خسان را این حسد؟	95.19	گر نه پیدایند پیش نیک و بد
چیست این بغض و حیل سازی و کین؟	95.20	ور نمی دانندشان علم الیقین
چون زندی خویش بر شمشیر تیز	95.21	ور همی دانند بعث و رستخیز
صد قیامت در درون استش نهان	95.22	بر تو میخندد، مبین او را چنان
هر چه اندیشی تو، او بالای اوست	95.23	دوزخ و جنت همه اجزای اوست
وآنکه در اندیشه ناید، آن خداست	95.24	هر چه اندیشی، پذیرای فناست
گر همی دانند کاندز خانه کیست	95.25	بر در این خانه گستاخی ز چیست؟
در جفای اهل دل جدّ می کنند	95.26	ابلهان تعظیم مسجد می کنند
نیست مسجد جز درون سروران	95.27	آن مجاز است، این حقیقت ای خران
سجده گاه جمله است، آنجا خداست	95.28	مسجدی کان اندرون اولیاست
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد	95.29	تا دل مرد خدا نامد به درد
جسم دیدند آدمی پنداشتند	95.30	قصد جنگ انبیا می داشتند
چون نمی ترسی که تو باشی همان؟	95.31	در تو هست اخلاق آن پیشینیان
نایدت هر بار دلو از چه درست	95.32	* عادت آن ناسپاسان در تو رُست
چون تو زیشانی، کجا خواهی برست	95.33	آن نشانیها همه چون در تو هست
96. قصه کودکی که در پیش تابوت پدر خود مینالید و سخن جوحی		
زار می نالید و بر می کوفت سر	96.1	کودکی در پیش تابوت پدر
تا ترا در زیر خاکی بسپرند	96.2	کای پدر آخر کجایت می برند؟
نی در او قالی و نه در وی حصیر	96.3	میبرندت خانه تنگ و زحیر
نی در آن بوی طعام و نی نشان	96.4	نی چراغی در شب و نی روز، نان
نی در آن بهر ضیائی، هیچ جام	96.5	نی درش معمور و نی سقف و نه بام
نی یکی همسایه کاو باشد پناه	96.6	نی در آن از ره مهمان آب چاه
چون شود در خانه کور و کبود؟	96.7	جسم تو که بوسه گاه خلق بود
کاندر آن نی روی میماند نه رنگ	96.8	خانه ای بی زینهار و جای تنگ
وز دو دیده اشک خونین میفشرد	96.9	زین نسق اوصاف خانه میشمرد
والله این را خانه ما میبرند	96.10	گفت جوحی با پدر کای ارجمند
گفت ای بابا نشانیها شنو	96.11	گفت جوحی را پدر، ابله مشو
خانه ما راست بی تردید و شک	96.12	این نشانیها که گفت او يك به يك
نی درش معمور و نی صحن و نه بام	96.13	نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
ليك کی بینند آن را طاغیان؟	96.14	زین نمط دارند بر خود صد نشان
از شعاع آفتاب کبریا	96.15	خانه آن دل که ماند بی ضیا
بی نوا از ذوق سلطان و دود	96.16	تنگ و تاریک است، چون جان جهود
نی گشاد عرصه و، نی فتح باب	96.17	نی در آن دل تافت نور آفتاب
آخر از گور دل خود برترآ	96.18	گور خوشتر از چنین دل مر ترا

96.19	زنده ای و، زنده زاد، ای شوخ شنگ
96.20	یوسف وقتی و خورشید سما
96.21	یونست در بطن ماهی پخته شد
96.22	گر نبودی او مسبح، بطن نون
96.23	او به تسبیح از تن ماهی بجست
96.24	گر فراموش شد آن تسبیح جان
96.25	هر که دید آن بحر را، او ماهی است
96.26	این جهان دریا و تن ماهی و روح
96.27	گر مسبح باشد، از ماهی رهید
96.28	ماهیان جان در این دریا پرند
96.29	بر تو خود را میزنند آن ماهیان
96.30	ماهیانی جمله روح بی جسد
96.31	ماهیان را گر نمی بینی بدید
96.32	صبر کردن، جان تسبیحات توست
96.33	هیچ تسبیحی ندارد آن درج
96.34	صبر چون پول صراط، آن سو بهشت
96.35	تا ز لالا میگریزی وصل نیست
96.36	تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل
96.37	مرد را ذوق از غزا و کرّ و فرّ
96.38	جز ذکر نی دین او نی ذکر او
96.39	گر برآید تا فلک از وی مترس
96.40	او بسوی سفل میراند فرس
96.41	از علمهای گدایان ترس چیست ؟
96.42	* این سخنها را نکو دریاب تو
	97. ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را
97.1	کنگ زفتی کودکی را یافت فرد
97.2	گفت ایمن باش ای زیبایی من
97.3	من اگر هولم مخنت دان مرا
97.4	صورت مردان و معنی این چنین
97.5	آن دُهل را مانی ای زفت چو عاد
97.6	روبهی اشکار خود را باد داد
97.7	چون ندید اندر دهل او فربهی
97.8	روبهان ترسند ز آواز دهل
	98. قصه تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت
98.1	یک سواری با سلاح و بس مهیب
98.2	تیر اندازی به حکم او را بدید
98.3	تا زند تیری، سوارش بانگ زد
98.4	هان و هان منگر تو در زفتی من
98.5	گفت رو که نیک گفتمی ورنه نیش
98.6	بس کسان را کالت پیکار کشت
98.7	گر بیوشی تو سلاح رستمان
98.8	جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر
98.9	آن سلاح حیل و مکر تو است
98.10	چون نکردی هیچ سودی زین حیل
	دل نمی گیرد ترا زین گور تنگ ؟
	زین چه و زندان برآ و رو نما
	مخلصش را نیست از تسبیح بُد
	حبس و زندانش بُدی تا بیعتون
	چيست تسبیح؟ آیت روز الست
	بشنو این تسبیحهای ماهیان
	هر که دید الله را، اللهی است
	یونس محجوب از نور صبح
	ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
	تو نمی بینی، که کوری و نژند
	چشم بگشا تا ببینی شان عیان
	نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
	گوش تو تسبیحشان آخر شنید
	صبر کن، کانست تسبیح درست
	صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
	هست با هر خوب يك لالای زشت
	زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
	خاصه صبر از بهر آن شوخ چگل
	مر مخنت را بود ذوق از ذکر
	سوی اسفل برد او را فکر او
	کاو به شوق سفل آموزید درس
	گر چه سوی علو جنباند جرس
	کان علمها لقمه نان را رهیست
	ور نمیدانی شنو از باب تو
	زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
	که تو خواهی بود بر بالای من
	همچو اشتر برنشین، میران مرا
	از برون آدم، درون دیو لعین
	که بر او آن شاخ را میکوفت باد
	بهر طبلی، همچو خیک پر ز باد
	گفت خوکی به ازین خیک تهی
	عاقلت چندان زند که لا تقل
	میشد اندر بیشه، بر اسبی نجیب
	پس ز خوف او کمان را در کشید
	من ضعیفم، گرچه زفت استم جسد
	که کمم در وقت جنگ از پیر زن
	بر تو میانداختم از ترس خویش
	بی رجولیت چنان تیغی به مشت
	رفت جانت چون نباشی مرد آن
	هر که بی سر بود از این شه برد سر
	هم ز تو زائید و هم جان تو خست
	ترك حیل کن که پیش آید دُول

ترك فن گو میطلب رب المنن	98.11	چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن	98.11
خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم	98.12	چون مبارک نیست بر تو این علوم	98.12
یا الهی، غیر ما علمتنا	98.13	چون ملایک گو که لا علم لنا	98.13
99. حکایت اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند و تعلیم کردن او را که گندم جوال را دو حصه نما که بار عدل آید			
در میان عقل و جهل بوالفضول	99.1	* یک حکایت بشنو ای صاحب قبول	99.1
هر که شد مغرور عقل او کور نیست	99.2	*؟ حيله و مکر اندر این ره سود نیست	99.2
یک جوال زفت از دانه پری	99.3	یک عرابی بار کرده اشتری	99.3
هر دو را او بار کرده بر شتر	99.4	* وان جوال دیگرش را ریگ پُر	99.4
یک حدیث انداز کرد او را سؤال	99.5	او نشسته بر سر هر دو جوال	99.5
واندر آن پرسش بسی درها بسفت	99.6	از وطن پرسید و آوردش به گفت	99.6
چیست آکنده؟ بگو مصدوق حال	99.7	بعد از آن گفتش که این هر دو جوال	99.7
در دگر ریگی، نه قوت مردم است	99.8	گفت اندر یک جوالم گندم است	99.8
گفت تا تنها نماند آن جوال	99.9	گفت تو چون بار کردی این رمال؟	99.9
در دگر ریز از پی فرهنگ را	99.10	گفت نیم گندم آن تنگ را	99.10
گفت شاباش ای حکیم اهل و حُر	99.11	تا سبک گردد جوال و هم شتر	99.11
تو چنین عریان پیاده در لغوب	99.12	این چنین فکر دقیق و رای خوب	99.12
کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد	99.13	رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد	99.13
شمه ای از حال خود هم شرح کن	99.14	باز گفتش ای حکیم خوش سخن	99.14
تو وزیری یا شهی، بر گوی راست	99.15	این چنین عقل و کفایت که تو راست	99.15
بنگر اندر حال و اندر جامه ام	99.16	گفت این هر دو نیم از عامه ام	99.16
گفت نی این و نه آن، ما را مكاو	99.17	گفت اشتر چند داری؟ چند گاو؟	99.17
گفت ما را کو دکان و کو مکان	99.18	گفت رخت چیست؟ باری در دکان؟	99.18
نی متاع و نیست مطبخ نیست آش	99.19	* نیست قوت و نی رخت، نی قماش	99.19
که توئی تنها رو و محبوب پند	99.20	گفت پس از نقد پرسم، نقد چند؟	99.20
عقل و دانش را گهر تو بر تو است	99.21	کیمیای مس عالم با تو است	99.21
نیست عاقل تر ز تو کس در جهان	99.22	* گنجها بنهاده باشی هر مکان	99.22
در همه ملکم وجوه قوت شب	99.23	گفت و الله نیست یا وجه العرب	99.23
هر که نانی میدهد آنجا روم	99.24	یا برهنه تن برهنه میدوم	99.24
نیست حاصل جز خیال و درد سر	99.25	مر مرا زین حکمت و فضل و هنر	99.25
تا نیاید شومی تو بر سرم	99.26	پس عرب گفتش که شو دور از برم	99.26
نطق تو شوم است بر اهل زمن	99.27	دور بر، آن حکمت شومت ز من	99.27
ور ترا ره پیش، من واپس شوم	99.28	یا تو آن سو رو، من این سو میروم	99.28
به بود زین حيله های مرده ریگ	99.29	یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ	99.29
به بود زین حکمت تو ای مهین	99.30	* کاین جوال گندم و ریگم یقین	99.30
که دلم با برگ و جانم متقی است	99.31	احمقی ام بس مبارک احمقیست	99.31
جهد کن تا از تو این حکمت رود	99.32	گر تو خواهی کت شقاوت کم شود	99.32
حکمتی بی فیض نور ذو الجلال	99.33	حکمتی کز طبع زاید وز خیال	99.33
حکمت دینی برد فوق فلك	99.34	حکمت دنیا فزاید ظن و شک	99.34
بر فزوده خویش بر پیشینیان	99.35	زوبعان زیرک آخر زمان	99.35
فعل ها و مکرها آموخته	99.36	حيله آموزان جگرها سوخته	99.36
باز داده، کان بود اکسیر سود	99.37	صبر و ایثار و سخای نفس و جود	99.37
راه آن باشد که پیش آید شهی	99.38	فکر آن باشد که بگشاید رهی	99.38
نی به مخزنها و لشکر شه شود	99.39	شاه آن باشد که از خود شه بود	99.39

99.40	تا بماند شاهی او سرمدی	همچو عز ملك دين احمدی
99.41	* تا قیامت نیست شرعش را زوال	گشته دور از ملك او عین الكمال
	100. کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید	
100.1	هم ز ابراهیم ادهم آمدست	كاو ز راهی بر لب دریا نشست
100.2	دلق خود میدوخت آن سلطان جان	يك امیری آمد آنجا ناگهان
100.3	آن امیر از بندگان شیخ بود	شیخ را بشناخت سجده کرد زود
100.4	خیره شد در شیخ و اندر دلق او	شكل دیگر گشته حلق و خلق او
100.5	كاو رها کرد آن چنان ملك شگرف	برگزید آن فقر، بس باریك حرف
100.6	* ترك کرده ملك هفت اقلیم را	میزند بر دلق سوزن چون گدا
100.7	ملك هفت اقلیم ضایع میکند	چون گدا بر دلق سوزه میزند
100.8	شخ واقف گشت از اندیشه اش	شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش
100.9	چون رجا و خوف در دلها روان	نیست بر وی مخفی اسرار نهان
100.10	دل نگهدارید ای بی حاصلان	در حضور حضرت صاحب دلان
100.11	پیش اهل تن ادب بر ظاهر است	که خدا ز ایشان نهان را ساتر است
100.12	پیش اهل دل ادب بر باطن است	زانکه دلشان بر سرائر فاطن است
100.13	تو بعکسی پیش کوران بهر جاه	با حضور آئی نشینی پایگاه
100.14	پیش بینایان کنی ترك ادب	نار شهوت را از آن گشتی حطب
100.15	چون نداری فطنت و نور هدی	بهر کوران روی را میزن جلا
100.16	پیش بینایان حدث بر روی مال	ناز میکن با چنین گنبدیده حال
100.17	شیخ سوزن زود در دریا فکند	خواست سوزن را به آواز بلند
100.18	صد هزاران ماهی الهیی	سوزن زر در لب هر ماهنی
100.19	سر بر آوردند از دریای حق	که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
100.20	* سوزن زرین در آن دندان او	که بگیر ای شیخ سوزنهای هو
100.21	* گفت الهی، سوزن خود خواستم	واده از فضلت نشان راستم
100.22	* ماهی دیگر بر آمد در زمان	سوزن او را گرفته در دهان
100.23	رو بدو کرد و بگفتش ای امیر	ملك دل به، یا چنان ملك حقیر؟
100.24	این نشان ظاهر است این هیچ نیست	باطنی جوی و به ظاهر برمایست
100.25	سوی شهر از باغ شاخی آورند	باغ و بستان را کجا آنجا برند؟
100.26	خاصه باغی کاین فلك يك برگ اوست	بلکه آن مغز است و این عالم چو پوست
100.27	برنمیداری سوی آن باغ گام	بوی افزون جوی و، کن دفع زکام
100.28	تا که آن بو جاذب جانت شود	تا که آن بو نور چشمانت شود
100.29	تا که آن بو سوی بستانت کشد	وانماید مر تو را راه رشد
100.30	چشم نابینات را بینا کند	سینه ات را سینه سینا کند
100.31	گفت یوسف، ابن یعقوب نبی	بهر بو ألقوا علی وجه أبی
100.32	بهر این بو گفت احمد در عظات	دائماً، قره عینی فی الصلاة
100.33	پنج حس با یکدیگر پیوسته اند	زانکه این هر پنج، ز اصلی رسنه اند
100.34	قوت يك قوت باقی شود	ما بقی را هر یکی ساقی شود
100.35	دیدن دیده فزاید عشق را	عشق اندر دل فزاید صدق را
100.36	صدق، بیداری هر حس میشود	حسها را، ذوق مونس میشود
	101. آغاز منور شدن حواس عارف به نور غیب	
101.1	چونکه يك حس در روش بگشاد بند	مابقی حسها همه مبدل شوند
101.2	چون یکی حس غیر محسوسات دید	گشت غیبی بر همه حسها پدید
101.3	چون ز جو جست از گله يك گوسفند	پس پیاپی جمله ز آن سو بر جهند
101.4	گوسفندان حواست را بران	در چرا از أخرج المرعی چران

تا بگلزار حقایق ره برند	101.5	تا در آنجا سنبل و ریحان چرند
جمله حسها در آن جنت کشد	101.6	هر حسست پیغمبر حسها شود
بی زبان و بی حقیقت بی مجاز	101.7	حسها با حس تو گویند راز
وین توهم مایه تخیلهاست	101.8	کاین حقیقت قابل تاویلهاست
هیچ تاویلی نگنجد در میان	101.9	آن حقیقت کان بود عین و عیان
مر فلک ها را نباشد از تو بد	101.10	چونکه هر حس بنده حس تو شد
مغز آن که بود؟ قشر آن اوست	101.11	چون که دعوی میروود در ملک پوست
دانه آن کیست؟ آن را کن نگاه	101.12	چون تنازع افتد اندر تنگ کاه
این پدید است آن خفی، زین رو ملغز	101.13	پس فلک قشر است و، نور روح مغز
جسم همچون آستین، جان همچو دست	101.14	جسم ظاهر، روح مخفی آمدست
حس بسوی روح زوتر ره برد	101.15	باز عقل از روح مخفی تر بود
این ندانی که ز عقل آکنده است	101.16	جنبشی بینی، بدانی زنده است
جنبش مس را به دانش زر کند	101.17	تا که جنبشهای موزون سر کند
فهم آید مر ترا که عقل هست	101.18	زان مناسب آمدن افعال دست
زانکه او غیب است و او زان سر بود	101.19	روح وحی از عقل پنهان تر بود
روح وحیش، مُدرک هر جان نشد	101.20	عقل احمد از کسی پنهان نشد
در نیابد عقل، کان آمد عزیز	101.21	روح وحیی را مناسبهاست نیز
زانکه موقوف است، تا او آن شود	101.22	گه جنون ببیند، گهی حیران شود
عقل موسی بود در دیدش کدر	101.23	چون مناسبهای افعال خضر
پیش موسی، چون نبودش حال او	101.24	نامناسب مینمود افعال او
عقل موشی چون بود؟ ای ارجمند	101.25	عقل موسی چون شود در غیب بند
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت	101.26	علم تقلیدی بود بهر فروخت
دائماً بازار او با رونق است	101.27	مشتری علم تحقیقی حق است
مشتری بی حد، که الله اشتری	101.28	لب بیسته مست در بیع و شری
محرم درسش، نه دیو است و پری	101.29	درس آدم را فرشته مشتری
شرح کن اسرار حق را مو به مو	101.30	آدم اُنْبِئْهُمْ بِأَسْمَا دَرَسِ گُو
در تلون غرق و بی تمکین بود	101.31	آنچنان کس را که کوتاه بین بود
خاک باشد موش را جای معاش	101.32	موش گفتم، زانکه در خاک است جاش
هر طرف او خاک را کردست چاک	101.33	راهها داند، ولی در زیر خاک
قدر حاجت موش را حسی دهند	101.34	نفس موشی نیست، الا لقمه رند
می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز	101.35	زانکه بی حاجت خداوند عزیز
نافریدی هیچ، رب العالمین	101.36	گر نبودی حاجت عالم زمین
گر نبودی، نافریدی با شکوه	101.37	وین زمین مضطرب محتاج کوه
هفت گردون نافریدی از عدم	101.38	ور نبودی حاجت افلاک هم
جز به حاجت کی پدید آمد عیان؟	101.39	آفتاب و ماه و این استارگان
قدر حاجت مرد را آلت بود	101.40	پس کمند هستها، حاجت بود
قدر حاجت میرسد از حق عطا	101.41	* پس چو حاجت شد کمند هستها
تا بجوشد در کرم دریای جود	101.42	پس بیفزا حاجت ای محتاج زود
حاجت خود مینماید خلق را	101.43	این گدایان بر ره و هر مبتلا
تا از این حاجت بجنید رحم مرد	101.44	کوری و شلی و بیماری و درد
که مرا مال است و انبار است و خوان	101.45	هیچ گوید نان دهید ای مردمان؟
زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش	101.46	چشم ننهاده ست حق در کور موش
فارغ است از چشم او در خاک تر	101.47	میتواند زیست بی چشم و بصر
تا کند خالق از آن دزدیش پاک	101.48	جز به دزدی او برون ناید ز خاک

101.49	بعد از آن پر یابد و مرغی شود	چون ملایک جانب گردون رود
101.50	هر زمان در گلشن شکر خدا	او بر آرد همچو بلبل صد نوا
101.51	کای رهاننده مرا از وصف زشت	ای کننده دوزخی را تو بهشت
101.52	در یکی پیهی نهی تو روشنی	استخوانی را دهی سمع، ای غنی
101.53	چه تعلق آن معانی را به جسم ؟	چه تعلق فهم اشیا را به اسم ؟
101.54	لفظ چون و کرسست و، معنی طایر است	جسم جوی و، روح آب سایر است
101.55	* در روانی روی آب جوی فکر	نیست بی خاشاک خوب و زشت ذکر
101.56	او روان است و، تو گویی واقف است	او دوان است و، تو گوئی عاکف است
101.57	گر نبودی سیر آب از خاکها	چیست بر وی نو به نو خاشاکها ؟
101.58	هست خاشاک تو صورتهای فکر	نو به نو در میرسد اشکال بکر
101.59	روی آب جوی، فکر اندر روش	نیست بی خاشاک محبوب و وحش
101.60	قشرها بر روی این آب روان	از ثمار باغ غیبی شد دوان
101.61	قشرها را مغز، اندر باغ جو	زانکه آب از باغ می آید به جو
101.62	گر نبینی رفتن آب حیات	بنگر اندر سیر این جوی و نبات
101.63	آب چون انبه تر آید در گذر	زو کند قشر صور زوتر گذر
101.64	چون بغایت تیز شد این جو روان	غم نپاید در ضمیر عارفان
101.65	چون بغایت ممتلی بود و شتاب	پس نگنجید اندر او، الا که آب
	102. طعنه زدن بیگانه ای در شان شیخی و جواب گرفتن مرید شیخ او را	
102.1	آن یکی يك شیخ را تهمت نهاد	کاو بد است و نیست بر راه رشاد
102.2	شارب خمر است و سالوس و خبیث	مر مریدان را کجا باشد مغیث ؟
102.3	آن یکی گفتش، ادب را هوش دار	خُرد نبود این چنین ظن بر کبار
102.4	دور از او و دور از اوصاف او	که ز سیلی تیره گردد صاف او
102.5	این چنین بهتان منه بر اهل حق	این خیال توست، بر گردان ورق
102.6	این نباشد، ور بود، ای مرغ خاک	بحر قلزم را ز مُرداری چه باک ؟
102.7	نیست دون القلتین و حوض خرد	کش تواند قطره ای از کار برد
102.8	آتش ابراهیم را نبود زیان	هر که نمرودیست گو میترس از آن
102.9	نفس نمرود است و، عقل و جان خلیل	روح در عین است و، نفس اندر دلیل
102.10	این دلیل راه، رهرو را بود	کاو به هر دم در بیابان گم شود
102.11	واصلان را نیست جز چشم و چراغ	از دلیل و راهشان باشد فراغ
102.12	گر دلیلی گفت آن مرد وصال	گفت بهر فهم اصحاب جدال
102.13	بهر طفلی نو پدر، تی تی کند	گر چه عقلم هندسه گیتی کند
102.14	کم نگردد فضل استاد از علو	گر الف چیزی ندارد گوید او
102.15	از پی تعلیم آن بسته دهن	گوید او حطی و هوّز کلمن
102.16	در زبان او بیاید آمدن	از زبان خود برون باید شدن
102.17	تا بیاموزد ز تو او علم و فن	جملگی از خود بیاید گم شدن
102.18	پس همه خلقان چو طفلان ویند	لازم است این پیر را در وقت پند
102.19	آن مرید شیخ، بد گوینده را	آن بکفر و گمراهی آکنده را
102.20	گفت تو خود را مزین بر تیغ تیز	هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
102.21	حوض با دریا اگر پهلو زند	خویش را از بیخ هستی برکند
102.22	نیست بحری کاو کران دارد، که تا	تیره گردد او ز مردار شما
102.23	کفر را حد است و، اندازه بدان	شیخ و نور شیخ را نبود کران
102.24	پیش بی حد، هر چه محدود است، لاست	کل شیء غیر وجه الله فناست
102.25	کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست	زانکه او مغز است و، این دو رنگ و پوست
102.26	این فناها پرده آن وجه گشت	چون چراغ خفیه اندر زیر طشت

پیش آن سر، این سر تن کافر است	102.27	پس سر این تن، حجاب آن سر است
چیست مرده؟ بی خبر از جان شیخ	102.28	کیست کافر؟ غافل از ایمان شیخ
هر که را افزون خبر، جانش فزون	102.29	جان نباشد، جز خبر در آزمون
از چه؟ زآن رو که فزون دارد خبر	102.30	جان ما از جان حیوان بیشتر
کاو منزه شد ز حس مشترک	102.31	پس فزون از جان ما، جان ملک
باشد افزون، تو تحیر را بهل	102.32	وز ملک، جان خداوندان دل
جان او افزون تر است از بودشان	102.33	زآن سبب آدم بود مسجودشان
امر کردن هیچ نبود در خوری	102.34	ور نه، بهتر را سجود دون تری
که گلی سجده کند در پیش خار	102.35	کی پسندد عدل و لطف کردگار؟
شد مطیعش جان جمله چیزها	102.36	جان چو افزون شد، گذشت از انتها
زانکه او بیش است و، ایشان در کمی	102.37	مرغ و ماهی و پری و آدمی
103. بقیة قصة ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید		
سوزنان را رشته ها تابع بوند	103.1	* ماهیان سوزنگر دلکش شوند
ز آمد ماهی شدش وجدی پدید	103.2	چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
شه تنی را کاو لعین درگه است	103.3	گفت اه، ماهی ز پیران آگه است
ما شقی زین دولت و، ایشان سعید	103.4	ماهیان از پیر آگه، ما بعید
گشت دیوانه ز عشق فتح باب	103.5	سجده کرد و رفت گریان و خراب
در نزاع و در حسد با کیستی؟	103.6	پس تو ای ناشسته رو، در چیبستی؟
بر ملایک ترک تازی می کنی	103.7	با دم شیری تو بازی می کنی
هین ترفع کم شمر آن خفص را	103.8	بد چه می گویی تو خیر محض را؟
شیخ که بود؟ کیمیای بی کران	103.9	بد چه باشد؟ مس محتاج و مهان
کیمیا از مس، هرگز مس نشد	103.10	مس اگر از کیمیا قابل نبند
شیخ کبود؟ عین دریای ازل	103.11	* بد چه باشد؟ سرکشی اندر عمل
شیخ کبود؟ عکس انوار خدا	103.12	* بد که باشد؟ ظالم ظلمت فزا
شیخ آب کوثر است اندر تموز	103.13	* بد چه باشد؟ آتشی پر دود و سوز
آب کی ترسید هرگز ز التهاب؟	103.14	دائم آتش را بترسانند ز آب
در بهشتی، خارچینی می کنی	103.15	در رخ مه، عیب بینی می کنی
هیچ خار آن جا نیابی، غیر تو	103.16	گر بهشت اندر روی، تو خار جو
رخنه می جویی ز بدر کاملی	103.17	می بپوشی آفتابی در گلی
بهر خفاشی کجا گردد نهان؟	103.18	آفتابی کو بتابد در جهان
غیبه از رشک پیران غیب شد	103.19	عیبه از رد پیران عیب شد
در ندامت چابک و بر کار باش	103.20	باری، ار دوری ز خدمت، یار باش
آب رحمت را چه بندی از حسد؟	103.21	تا از آن راهت نسیمی میرسد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم	103.22	گر چه دوری، دور می جنبان تو دم
دم به دم جنبید برای عزم خیز	103.23	چون خری در گل فتد، از گام تیز
داند او که نیست آن جای معاش	103.24	جای را هموار نکند بهر باش
که دل تو زین وحلها بر نجست	103.25	حس تو از حس خر کمتر بدست
چون نمی خواهی کز آن دل بر کنی	103.26	در وحل تاویل رخصت می کنی
حق نگیرد عاجزی را از کرم	103.27	کاین روا باشد مرا؟ من مضطرم
این گرفتن را نبینی از غرور	103.28	خود گرفتستت، تو چون گفتار کور
از برون جوئید، کاندر غار نیست	103.29	می بگویند اندرون گفتار نیست
رفت تازان او بسوی آب خور	103.30	* نیست در سوراخ گفتار، ای پسر
او همی گوید، ز من کی آگهند؟	103.31	این همی گویند و بندش می نهند
کی ندا کردی که آن گفتار کو؟	103.32	گر ز من آگاه بودی این عدو

غافل آن گفتار، از این ریشخند	103.33	* تا که بر بندند و بیرونش کشند
104. دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه و جواب شعیب او را		
که خدا از من بسی دیدست عیب	104.1	آن یکی میگفت در عهد شعیب
و ز کرم یزدان نمیگیرد مرا	104.2	چند دید از من گناه و جرمها
در جواب او فصیح از راه غیب	104.3	حق تعالی گفت در گوش شعیب
و ز کرم نگرفت در جرم اله	104.4	که بگفتی چند کردم من گناه
ای رها کرده ره و بگرفته تیه	104.5	عکس میگویی و مقلوب ای سفیه
در سلاسل مانده ای پا تا به سر	104.6	چند چندت گیرم و تو بی خبر
کرد سیمای درونت را تباه	104.7	زنگ تو بر تویت ای دیگ سیاه
جمع شد تا کور شد ز اسرارها	104.8	بر دلت زنگار بر زنگارها
آن اثر بنماید ار باشد جوی	104.9	گر زند آن دود بر دیگ نوی
بر سپیدی آن سیه رسوا شود	104.10	زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود
بعد از این بروی که بیند ای عنود؟	104.11	چون سیه شد دیگ، پس تاثیر دود
دود را با روش هم رنگی بود	104.12	مرد آهنگر که او زنگی بود
رویش ابلق گردد از دود آوری	104.13	مرد رومی گر کند آهنگری
تا بنالد زار و گوید ای اله	104.14	پس بداند زود تاثیر گناه
خاک اندر چشم اندیشه کند	104.15	چون کند اصرار و بد پیشه کند
بر دلش آن جرم، تا بی دین شود	104.16	توبه نندیشد، دگر شیرین شود
شست بر آینه زنگ پنج تو	104.17	آن پشیمانی و یا رب رفت از او
گوهرش را زنگ، کم کردن گرفت	104.18	آهنش را زنگها خوردن گرفت
آن نوشته خوانده آید در نظر	104.19	چون نویسی کاغذ اسپید بر
فهم ناید، خواندش گردد غلط	104.20	چون نویسی بر سر بنوشته خط
هر دو خط شد کور و معنی نداد	104.21	کان سیاهی بر سیاهی اوقات
پس سیه کردی چو جان کافرش	104.22	ور سوم باره نویسی بر سرش
نامیدی مس و، اکسیرش نظر	104.23	پس چه چاره؟ جز پناه چاره گر
تا ز درد بی دوا بیرون جهید	104.24	نامیدیها به پیش او نهید
ز آن دم جان در دل او گل شکفت	104.25	چون شعیب این نکته ها با او بگفت
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان؟	104.26	جان او بشنید وحی آسمان
آن گرفتن را نشان می جوید او	104.27	گفت یا رب دفع من می گوید او
جز یکی رمز از برای ابتلاش	104.28	گفت ستارم نگویم راز هاش
آن که طاعت دارد از صوم و دعا	104.29	يك نشانی آن که می گیرم و را
ليك ذره ندارد ذوق جان	104.30	از نماز و از زکات و غیر آن
ليك يك ذره ندارد چاشنی	104.31	میکند طاعات و افعال سنی
جوزها بسیار و در وی مغز نی	104.32	طاعتش نغزست و معنی نغز نی
مغز باید تا دهد دانه شجر	104.33	ذوق باید تا دهد طاعات بر
صورت بی جان نباشد جز خیال	104.34	دانه بی مغز کی گردد نهال؟
از تفکر همچو خر در گل بماند	104.35	* چون شعیب این نکتهها بر وی بخواند
		105. بقیه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ
کز نگر باشد همیشه عقل کاژ	105.1	آن خبیث از شیخ می لائید ژاژ
خمر خوار است و بد و کارش تباه	105.2	که منم بر حال زشت او گواه
او ز تقوی عاری است و مفلسی	105.3	دیدمش اندر میان مجلسی
تا ببینی فسق شیخت را عیان	105.4	ور که باور نیستت خیز امشبان
گفت بنگر فسق و عشرت کردنی	105.5	شب ببردش بر سر يك روزنی
روز همچون مصطفی، شب بو لهب	105.6	بنگر آن سالوس روز و، فسق شب

شب نعوذ بالله و در دست جام	روز عبد الله او را گشته نام	105.7
گفت شیخا مر ترا هم هست غر؟	دید شیشه در کف آن پیر پُر	105.8
دیو می میزد شتابان ناشتاب	تو نمی گفתי که در جام شراب؟	105.9
کاندرونش می ننگجد يك سپند	گفت جامم را چنان پر کرده اند	105.10
این سخن را کژ شنیده غره ای	بنگر اینجا هیچ گنجد ذره ای؟	105.11
دور دار این را ز شیخ غیب بین	جام ظاهر، خمر ظاهر نیست این	105.12
کاندر او اندر ننگجد بول دیو	جام می، هستی شیخ است ای فلیو	105.13
جام تن بشکسته، نور مطلق است	پُر و مالامال از نور حق است	105.14
او همان نور است، نپذیرد خبث	نور خورشید ار بیفتد بر حدث	105.15
هین به زیر آ، منکرا، بنگر به وی	شیخ گفت این خود نه جام است و نه می	105.16
کور شد آن دشمن کور و کبود	آمد و دید انگین خاص بود	105.17
رو برای من بجو می، ای کیا	گفت پیر آن دم مرید خویش را	105.18
من ز رنج از مخصه بگذشته ام	که مرا رنجی است مضطر گشته ام	105.19
بر سر منکر ز لعنت باد خاك	در ضرورت هست هر مردار پاك	105.20
بهر شیخ از هر خمی او می چشید	گردِ خمخانه بر آمد آن مرید	105.21
گشته بُد پر از عسل خم نبید	در همه خمخانه ها او می ندید	105.22
هیچ خمی در نمی بینم عفار	گفت ای رندان، چه حال است این چه کار؟	105.23
چشم گریان دست بر سر می زدند	جمله رندان نزد آن شیخ آمدند	105.24
جمله می ها از قدومت شد عسل	در خرابات آمدی شیخ اجل	105.25
جان ما را هم بدل کن از خبث	کرده ای می را تو مبدل از حدث	105.26
کی خورد بنده خدا الا حلال؟	گر شود عالم پر از خون مال مال	105.27
106. گفتن عایشه پیغمبر صلی الله علیه اله و سلم را که تو بی مصلا چون است که همه جا نماز میگذاری		
یا رسول الله تو پیدا و نهفت	عایشه روزی به پیغمبر بگفت	106.1
می دود در خانه ناپاك و ذنی	هر کجا باشد نمازی می کنی	106.2
کرد مستعمل به هر جا که رسید	گر چه میدانی که هر طفل پلید	106.3
هر کجا روی زمین، بگشای راز	* بی مصلی میگذاری تو نماز	106.4
حق نجس را پاك گرداند، بدان	گفت پیغمبر که از بهر مهان	106.5
پاك گردانید تا هفتم طبق	سجده گاهم را از آن رو لطف حق	106.6
ور نه ابلیسی شوی اندر جهان	هان و هان ترك حسد کن با شهان	106.7
تو اگر شهدی خوری زهری بود	کاو اگر زهری خورد شهدی شود	106.8
لطف گشت و نور شد هر نار او	کاو بدل گشت و بدل شد کار او	106.9
ور نه مرغی چون کشد مر پیل را؟	قوت حق بود مر بابیل را	106.10
تا بدانی آن صلابت از حق است	لشکری را مرغی چندی شکست	106.11
رو بخوان تو سوره اصحاب فیل	گر تو را وسواس آید زین قبیل	106.12
کافرم گر تو از ایشان بو بری	ور کنی با او مری و همسری	106.13
107. کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود		
در ربود و شد روان او از مری	موشکی در کف مهار اشتری	107.1
موش غره شد که هستم پهلوان	اشتر از چستی که با او شد روان	107.2
گفت بنمایم ترا، تو باش خوش	بر شتر زد پرتو اندیشه اش	107.3
کاندر او گشتی زبون پیل سترگ	تا بیامد بر لب جوئی بزرگ	107.4
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت	موش آنجا ایستاد و خشك گشت	107.5
پا بنه مردانه، اندر جو درآ	این توقف چیست؟ حیرانی چرا؟	107.6
در میان ره، مباحش و تن مزن	تو قلاووزی و پیش آهنگ من	107.7

- 107.8 گفت این جوئی شگرف است و عمیق
 107.9 گفت اشتر تا ببینم حد آب
 107.10 گفت تا زانوست آب ای کور موش
 107.11 گفت مور توست و ما را ازدهاست
 107.12 گر ترا تا زانو است ای پر هنر
 107.13 گفت گستاخی مکن بار دگر
 107.14 تو مری با مثل خود موشان بکن
 107.15 گفت توبه کردم از بهر خدا
 107.16 رحم آمد مر شتر را گفت هین
 107.17 این گذشتن شد مسلم مر مرا
 107.18 چون پیمبر نیستی، پس رو، براه
 107.19 تو رعیت باش چون سلطان نه ای
 107.20 چون نه ای کامل، دکان تنها مگیر
 107.21 چونکه آزادیست نامد، بنده باش
 107.22 آنصیثوا را گوش کن، خاموش باش
 107.23 ور بگویی، شکل استفسار گو
 107.24 ابتدای کبر و کین از شهوت است
 107.25 چون ز عادت گشت محکم خوی بد
 107.26 چون که تو گل خوار گشتی، هر که او
 107.27 بت پرستان چونکه خو با بُت کنند
 107.28 چون که کرد ابلیس خو با سروری
 107.29 که به از من، سروری دیگر بود؟
 107.30 سروری زهر است، جز آن روح را
 107.31 کوه اگر پُر مار شد، باکی مدار
 107.32 سروری چون شد دماغت را ندیم
 107.33 چون خلاف خوی تو گوید کسی
 107.34 که مرا از خوی من بر میکند
 107.35 * چون نباشد خوی بد سرکش در او
 107.36 چون نباشد خوی بد محکم شده
 107.37 با مخالف او مدارا میکند
 107.38 زانکه خوی بد بگشتست استوار
 107.39 مار شهوت را بکش در ابتدا
 107.40 لیک هر کس مور بیند مار خویش
 107.41 تا نشد زر، مس نداند من مسم
 107.42 خدمت اکسیر کن مس وار تو
 107.43 کیست دلداری؟ اهل دل، نیکو بدان
 107.44 عیب کم گو، بنده الله را
 107.45 * ورنه باشی هیچ از هیچیان
- 108. کرامات آن درویش که در کشتی بدزدی متهمش کردند**
- 108.1 بود درویشی درون کشتی
 108.2 یاره شد همیان زر، او خفته بود
 108.3 کاین فقیر خفته را جوئیم هم
 108.4 که در این کشتی چرمدان گمشدست
 108.5 دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
- من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
 پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب
 از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش؟
 که ز زانو، تا به زانو فرق هاست
 مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
 تا نسوزد جسم و جانیت زین شرر
 با شتر مر موش را نبود سخن
 بگذران زین آب مهلك مر مرا
 برجه و بر کودبان من نشین
 بگذرانم صد هزاران چون ترا
 تا رسی از چاه روزی سوی جاه
 خود مران کشتی چو کشتیبان نه ای
 دست خوش میباش تا گردی خمیر
 هین میپوش اطلس، برو در ژنده باش
 چون زبان حق نگشتی، گوش باش
 با شهنشاهان تو مسکین وار گو
 راسخی شهوتت از عادت است
 خشم آید بر کسی کت واکشد
 واکشد از گل ترا، باشد عدو
 مانعان راه بُت را دشمنند
 دید آدم را بتحقیر از خری
 تا که او مسجود چون من کس شود
 کاو بود تریاق لانی ز ابتدا
 کاو بود اندر درون تریاق زار
 هر که بشکستت شود خصم قدیم
 کینه ها خیزد ترا با او بسی
 خویش بر من میر و سرور میکند
 کی فروزد از خلاف آتش در او؟
 کی فروزد از خلاف آتشکده؟
 در دل او خویش را جا میکند
 مور شهوت شد ز عادت همچو مار
 ورنه اینک گشت مارت ازدها
 تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
 تا نشد شه، دل نداند مفلسم
 جور میکش ای دل از دل دار تو
 که چو روز و شب، جهانند، از جهان
 متهم کم کن به دزدی شاه را
 پس رو هر دیو باشی مستهان

متهم کردند فرمان در رسان	گفت یا رب مر غلامت را خسان	108.6
یا معاذی، عِنْدَ کَلِّ شَدَّة	یا غیائی، عِنْدَ کَلِّ کَرَبَّة	108.7
یا مَلَادی، عِنْدَ کَلِّ مِحْنَةِ	یا مُجیبی عِنْدَ کَلِّ دَعْوَةِ	108.8
سر برون کردند هر سو در زمان	چون به درد آمد دل درویش از آن	108.9
در دهان هر یکی دُرّی شگرف	صد هزاران ماهی از دریای ژرف	108.10
در دهان هر یکی دُرّی، چه دُرّ	صد هزاران ماهی از دریای پُرّ	108.11
کز اله است این، ندارد شرکّتی	هر یکی دری خراج ملکّتی	108.12
مر هوا را ساخت کرسی و نشست	دُرّ، چند انداخت در کشتی و جَسْت	108.13
او فراز اوج و کشتی اش به پیش	خوش مُرَبَّع، چون شهان بر تخت خویش	108.14
تا نباشد با شما دزد گدا	گفت او، کشتی شما را، حق مرا	108.15
من خوشم جفت حق و، با خلق طاق	تا که را باشد خسارت زین فراق؟	108.16
نه مهارم را به غمازی دهد	نی مرا او تهمت دزدی نهد	108.17
از چه دادندت چنین عالی مقام؟	بانگ کردند اهل کشتی کای همام	108.18
و ز حق آزاری بی چیزی حقیر	گفت از تهمت نهادن بر فقیر	108.19
که نبودم در فقیران بد گمان	حاش لله بل ز تعظیم شهان	108.20
کز پی تعظیمشان آمد عبس	آن فقیران لطیف خوش نفس	108.21
بل پی آنکه، بجز حق هیچ نیست	آن فقیری، بهر پیچا پیچ نیست	108.22
کرد امین مخزن هفتم طبق	متهم چون دارم آنها را؟ که حق	108.23
متهم حس است، نی نور لطیف	متهم نفس است، نی عقل شریف	108.24
کش زدن سازد، نه حُجّت گفتنش	نفس سوسفطایی آمد، میزنش	108.25
بعد از آن گوید، خیالی بود آن	معجزه ببند، فروزد آن زمان	108.26
چون مقیم چشم نامد روز و شب؟	ور حقیقت بودی آن دید عجب	108.27
نی قرین چشم حیوان می شود	آن مقیم چشم پاکان می بود	108.28
کی بود طاوس اندر چاه تنگ؟	کان عجب زین حس دارد عار و تنگ	108.29
من ز صد يك گویم و، آنهم چو مو	تا نگوئی مر مرا بسیار گو	108.30

109. تشنیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

پیش شیخ خانقاهی آمدند	صوفیان بر صوفئی، شنعت زدند	109.1
تو از این صوفی بجو، ای پیشوا	شیخ را گفتند، داد جان ما	109.2
گفت این صوفی سه خو دارد گران	گفت آخر چه گله ست ای صوفیان؟	109.3
در خورش، افزون خورد، از بیست کس	در سخن بسیار گو، همچون جرس	109.4
صوفیان کردند پیش شیخ زحف	ور بخشید، هست چون اصحاب کهف	109.5
که به هر حالی که هست، اوساط گیر	شیخ رو آورد پیش آن فقیر	109.6
نافع آمد ز اعتدال أخلاطها	در خبر، خیر الامور اوساطها	109.7
در تن مردم پدید آید مرض	گر یکی خلطی فزون شد از عرض	109.8
کان فراق آرد یقین در عاقبت	بر قرین خویش مفزا در صفت	109.9
هم فزون آمد ز گفت یار نیک	نطق موسی بود با اندازه، لیک	109.10
گفت رو، تو مکتّری، هذا فراق	آن فزونی با خضر، آمد شقاق	109.11
چند گوئی؟ رو وصال آمد به سر	* موسیا بسیار گوئی در گذر	109.12
ور نه با من گنگ باش و، کور شو	موسیا بسیار گوئی، دور شو	109.13
تو به معنی رفته ای بگسسته ای	ور نرقتی وز ستیزه شسته ای	109.14
عاشقان و تشنه گفت تواند	رو بر آنها که هم جفت تواند	109.15
گویدت سوی طهارت رو، بتاز	چون حدث کردی تو ناگه در نماز	109.16
خود نمازت رفت، بنشین ای غوی	ور نرقتی، خشک جنبان میشوی	109.17
ماهیان را پاسبان حاجت نبود	پاسبان بر خوابناکان بر فزود	109.18

جامه پوشان را نظر بر گازر است	109.19
یا ز عریانان به يك سو باز رو	109.20
ور نمی تانی که کل عریان شوی	109.21
110. عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه	
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت	110.1
مر سؤال شیخ را داد او جواب	110.2
آن جوابات سؤالات کلیم	110.3
گشت مشکلهاش حل افزون زیاد	110.4
از خضر، درویش هم میراث داشت	110.5
گفت راه اوسط ار چه حکمت است	110.6
آب جو، نسبت به اشتر هست کم	110.7
هر که را باشد وظیفه، چار نان	110.8
ور خورد هر چار، دور از اوسط است	110.9
هر که او را اشتها ده نان بود	110.10
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی	110.11
تو به ده رکعت نماز آئی ملول	110.12
آن یکی تا کعبه حافی میرود	110.13
آن یکی در پاکبازی جان بداد	110.14
این وسط، در با نهایت میرود	110.15
اول و آخر ببايد تا در آن	110.16
بی نهایت چون ندارد دو طرف	110.17
اول و آخر نشانش کس نداد	110.18
هفت دریا گر شود کلی مدید	110.19
باغ و بیشه گر بود يك سر قلم	110.20
آن همه حیر و قلم فانی شود	110.21
حالت من، خواب را ماند گهی	110.22
چشم من خفته، دلم بیدار دان	110.23
گفت پیغمبر که عینای تمام	110.24
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب	110.25
مر دلم را پنج حس دیگر است	110.26
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه	110.27
بر تو زندان، بر من آن زندان چو باغ	110.28
پای تو در گِل، مرا گِل گشته گُل	110.29
در زمینم با تو ساکن در محل	110.30
همنشینت من نیم، سایه من است	110.31
زانکه من ز اندیشه ها بگذشته ام	110.32
حاکم اندیشه ام، محکوم نی	110.33
جمله خلقان سخره اندیشه اند	110.34
قاصدا خود را به اندیشه دهم	110.35
من چو مرغ اوجم، اندیشه مگس	110.36
قاصدا زیر آیم از اوج بلند	110.37
چون ملالم گیرد از سفلی صفات	110.38
پر من رسته است هم از ذات خویش	110.39
جعفر طیار را پر، جاریه است	110.40
جان عریان را تجلی زیور است	
یا چو ایشان، فارغ از، تن جامه شو	
جامه کم کن، تا ره اوسط روی	
عذر را با آن غرامت کرد جفت	
چون جوابات خضر، خوب و صواب	
کش خضر بنمود از رب علیم	
از پی هر مشککش مفتاح داد	
در جواب شیخ همت بر گماشت	
لیک اوسط نیز هم با نسبت است	
لیک باشد موش را آن همچو یم	
دو خورد، یا سه خورد، هست اوسط آن	
او اسیر حرص، مانند بط است	
شش خورد میدان که اوسط آن بود	
مر ترا شش کرده، هم دستیم؟ نی	
من به پانصد در نیایم در نحول	
و آن یکی تا مسجد از خود می شود	
و آن یکی جان کند، تا يك نان بداد	
که مرا آن را اول و آخر بود	
در تصور گنجد اوسط یا میان	
کی بود او را میانه منصرف؟	
گفت لو کان له البحر مداد	
نیست مر پایان شدن را هیچ امید	
زین سخن هرگز نگرردد هیچ کم	
وین حدیث بی عدد باقی بود	
خواب پندارد مر آن را، گمرهی	
شکل بیکار مرا بر کار دان	
لا ینام قلبی عن رب الأنام	
چشم من خفته، دلم در فتح باب	
حس دل را هر دو عالم منظر است	
بر تو شب، بر من همان شب چاشت گاه	
عین مشغولی مرا گشته فراغ	
مر ترا ماتم، مرا سور و دهل	
میدوم بر چرخ هفتم چون زحل	
برتر از اندیشه ها پایه من است	
خارج اندیشه پویان گشته ام	
زانکه بنا حاکم آمد بر بنی	
ز آن سبب خسته دل و غم پیشه اند	
چون بخواهم از میانه بر جهم	
کی بود بر من مگس را دست رس؟	
تا شکسته پایگان بر من تنند	
بر پرم همچون طیور الصافات	
بر نچسبانم دو پر، من با سریش	
جعفر طرّار را پر عاریه است	

نزد سکان افق معنیست این	110.41	نزد آنکه لم یذق دعویست این
دیگ تی و پر یکی پیش ذباب	110.42	لاف و دعوی باشد این پیش غراب
تن مزن چندان که بتوانی بخور	110.43	چونکه در تو میشود لقمه گهر
در لگن قی کرد و پر در شد لگن	110.44	شیخ روزی بهر دفع سوء ظن
پیر بینا، بهر کم عقلی مرد	110.45	گوهر معقول را محسوس کرد
قفل نه بر حلق و، پنهان کن کلید	110.46	چون که در معده شود، پاکت پلید
هر چه خواهد گو بخور، او را حلال	110.47	هر که در وی لقمه شد نور جلال
111. بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است		
نیست دعوی گفت معنی لان من	111.1	گر تو هستی آشنای جان من
هین مترس از شب، که من خویش توام	111.2	گر بگویم نیمه شب پیش توام
چون شناسی بانگ خویشاوند خود	111.3	این دو دعوی پیش تو معنی بود
هر دو معنی بود، پیش فهم نیک	111.4	پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک
کاین دم از نزدیک یاری میجهد	111.5	قرب آوازش گواهی میدهد
شد گوا بر صدق آن خویش عزیز	111.6	لذت آواز خویشاوند نیز
مینداند بانگ بیگانه ز اهل	111.7	باز بی الهام احق کاو ز جهل
جهل او شد مایه انکار او	111.8	پیش او دعوی بود گفتار او
عین این آواز، معنی بود راست	111.9	پیش زیرک، کاندرونش نور هاست
که همی دانم زبان تازیان	111.10	یا، به تازی گفت یک تازی زبان؟
گر چه تازی گفتنش دعوی بود	111.11	عین تازی گفتنش معنی بود
کاتب و خط خوانم و من ابجدی	111.12	یا نویسد کاتبی بر کاغذی؟
هم نوشته شاهد معنی بود	111.13	این نوشته، گر چه خود دعوی بود
در میان خواب سجاده به دوش	111.14	یا بگوید صوفی، دیدی تو دوش
با تو اندر خواب در شرح نظر	111.15	من بدم آن، و آنچه گفتم خواب در
آن سخن را پیشوای هوش کن	111.16	گوش کن، چون حلقه اندر گوش کن
معجز نو باشد و راز کهن	111.17	چون ترا یاد آید آن خواب، این سخن
جان صاحب واقعه، گوید بلی	111.18	گر چه دعوی مینماید، این ولی
آن ز هر که بشنود موقن بود	111.19	پس چو حکمت ضالّه مومن بود
چون بود شك؟ چون کند خود را غلط؟	111.20	چونکه خود را پیش او یابد فقط
در قدح آب است، بستان زود آب	111.21	تشنه ای را چون بگویی تو، شتاب
از برم، ای مدعی، مهجور شو	111.22	هیچ گوید تشنه؟ کاین دعویست، رو
جنس آب است و از آن ماء معین	111.23	یا گواه و حجتی بنما که این
که بیا من مادرم، هان ای ولد	111.24	یا به طفل شیر، مادر بانگ زد؟
تا که با شیرت بگیرم من قرار	111.25	طفل گوید مادرا، حجت بیار؟
روی و آواز پیمبر معجزه ست	111.26	در دل هر امتی کز حق مزه ست
جان امت در درون سجده کند	111.27	چون پیمبر از برون بانگی زند
از کسی نشنیده باشد گوش جان	111.28	زانکه جنس بانگ او اندر جهان
از زبان حق شنود، انی قریب	111.29	آن غریب، از ذوق آواز غریب
112. سجده کردن مسیح و یحیی علیهما السلام در شکم مادر یکدیگر را		
بود با مریم نشسته رو به رو	112.1	* مادر یحیی چو حامل بُد از او
پیشتر از وضع حمل خویش گفت	112.2	مادر یحیی به مریم در نهفت
کاو اولو العزم و رسول آگهیست	112.3	که یقین دیدم درون تو شهیست
کرد سجده حمل من، اندر زمن	112.4	چون برابر او فتادم با تو من
کز سجودش در تنم افتاد درد	112.5	این جنین، مر آن جنین را سجده کرد
سجده ای دیدم ز طفلم در شکم	112.6	گفت مریم، من درون خویش هم

113. اشکال آوردن نادانان بر این قصه و جواب دادن ایشان را

- 113.1 ابلهان گویند این افسانه را خط بکش، زیرا دروغ است و خطا بود از بیگانه دور و، هم ز خویش از برون شهر، او وا پس نشد تا نشد فارغ، نیامد هم درون بر گرفت و برد تا پیش تبار گوید او را این سخن در ماجرا غایب آفاق او را حاضر است مادر یحیی که دور است از بصر چون مشبك کرده باشد پوست را از حکایت گیر معنی ای زبون همچو شین بر نقش آن چفسیده ای چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان؟ فهم آن چون کرد بی نطقی بشر؟ شد رسول و خواند بر هر دو فسون؟ چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل؟ ور نه کی با زاغ لکلك را مریست؟ معنی اندر وی بسان دانه ایست ننگرد پیمانۀ را گر گشت نقل
- 113.2 * زانکه مریم وقت وضع حمل خویش مریم اندر حمل، جفت کس نشد از برون شهر، آن شیرین فسون چون بزائید آنگهانش بر کنار مادر یحیی کجا دیدش؟ که تا این بداند کانکه اهل خاطر است پیش مریم حاضر آید در نظر دیده ها بسته، ببیند دوست را ور ندیدش نز برون و نز درون نی چنان افسانه ها بشنیده ای تا همی گفت آن کلیله بی زبان ور بدانستند لحن همدگر در میان شیر و گاو آن دمنه، چون چون وزیر شیر شد گاو نبیل؟ این کلیله و دمنه جمله افتریست ای برادر قصه چون پیمانۀ ایست دانه معنی بگیرد مرد عقل

114. سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

- 114.1 ماجرای بلبل و گل، گوش دار
114.2 ماجرای شمع با پروانه، تو
114.3 گر چه گفتی نیست، سرّ گفت هست
114.4 گفت در شطرنج، کاین خانه رُخ است خانه را بخرد یا میراث یافت؟
114.5 گفت نحوی، زید عمرو قد ضرب عمرو را جرمش چه بُد؟ کان زید خام گفت این پیمانۀ معنی بود
114.6 زید و عمرو از بهر اعرابست ساز
114.7 گفت نی، من آن ندانم عمرو را
114.8 گفت از ناچار و لاغی بر گشود زید واقف گشت و دزدش را بزد

115. پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

- 115.1 گفت اینک راست پذیرفتم به جان
115.2 گر بگویی احولی را مه یکیست
115.3 ور بدو خندد کسی، گوید دو است
115.4 بر دروغان جمع می آید دروغ
115.5 * هر که او جنس دروغ است ای پسر
115.6 دل فراخان را بود دست فراخ
115.7 * هر که را دندان صدقی رُسته شد

116. جستن آن درخت که هر که میوه آن خورد نمیرد

- 116.1 گفت دانائی به رمز، ای دوستان
116.2 هر کسی کز میوه او خورد و بُرد
116.3 پادشاهی این شنید از صادقی
116.4 که درختی هست در هندوستان
116.5 نی شود او پیر و، نی هرگز بُمرد
116.6 بر درخت و میوه اش شد عاشقی

116.4	قاصدی دانا ز دیوان ادب	سوی هندستان روان کرد از طلب
116.5	سالها میگشت آن قاصد از او	گرد هندستان برای جست و جو
116.6	شهر شهر از بهر این مطلوب گشت	نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت
116.7	هر که را پرسید، کردش ریشخند	کاین نجوید، جز مگر مجنون بند
116.8	بس کسان صفعش زدند اندر مزاح	بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
116.9	جست و جوئی چون تو زیرك سینه صاف	کی تهی باشد؟ کجا باشد گزاف؟
116.10	وین مراعاتش یکی صفعی دگر	وین ز صفع آشکارا سخت تر
116.11	می ستودندش به تسخر، کای بزرگ	در فلانجا بُد درختی بس سترگ
116.12	در فلان بیشه درختی هست سبز	بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
116.13	قاصد شه بسته در جستن کمر	می شنید از هر کسی نوعی خبر
116.14	بس سیاحت کرد آنجا سالها	میفرستادش شهنشده مالها
116.15	چون بسی دید اندر آن غربت تعب	عاجز آمد آخر الامر از طلب
116.16	هیچ از مقصود اثر پیدا نشد	ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
116.17	رشته امید او بگسسته شد	جسته او عاقبت ناجسته شد
116.18	کرد عزم بازگشتن سوی شاه	اشك می بارید و می برید راه

117. شرح کردن شیخ سیر آن درخت را با آن طالب مقلد

117.1	بود شیخی عالمی قطبی کریم	اندر آن منزل که آیس شد ندیم
117.2	گفت من نومید پیش او روم	ز آستان او براه اندر شوم
117.3	تا دعای او بود همراه من	چونکه نومیدم من از دلخواه من
117.4	رفت پیش شیخ با چشم پر آب	اشك میبارید مانند سحاب
117.5	گفت شیخا وقت رحم و رأفت است	ناامیدم، وقت لطف این ساعت است
117.6	گفت وا گو، کز چه نومیدیست	چیست مطلوب تو، رو با چیستت؟
117.7	گفت شاهنشاه کردم اختیار	از برای جستن يك شاخسار
117.8	که درختی هست نادر در جهات	میوه او مایه آب حیات
117.9	سالها جستم، ندیدم يك نشان	جز که طنز و تسخر این سرخوشان
117.10	شیخ خندید و بگفتش ای سلیم	این درخت علم باشد در علیم
117.11	بس بلند و بس شگرف و بس بسیط	آب حیوانی ز دریای محیط
117.12	* تو به صورت رفته ای، ای بی خبر	ز آن ز شاخ معنی بی بار و بر
117.13	تو به صورت رفته ای، گم گشته ای	ز آن نمی یابی که معنی هشته ای
117.14	گه درختش نام شد، گه آفتاب	گاه بحرش نام شد، گاهی سحاب
117.15	آن یکی کش صد هزار آثار خاست	کمترین آثار او عمر بقاست
117.16	گر چه فرد است او، اثر دارد هزار	آن یکی را نام باشد بی شمار
117.17	آن یکی شخص ترا باشد پدر	در حق شخص دگر باشد پسر
117.18	در حق دیگر بود قهر و عدو	در حق آن دیگری لطف و نکو
117.19	* در حق دیگر بود او عم و خال	در حق دیگر کسی وهم و خیال
117.20	صد هزاران نام و آن يك آدمی	صاحب هر وصفش از وصفی عمی
117.21	هر که جوید نام گر صاحب ثقه است	همچو تو نومید و اندر تفرقه است
117.22	تو چه بر چسبی بر این نام درخت	تا بمانی تلخ کام و شور بخت
117.23	* صورت ظاهر چه جوئی ای جوان؟	رو معانی را طلب ای پهلوان
117.24	* صورت و هیئت بود چون قشر و پوست	معنی اندر وی چو مغز، ای یار دوست
117.25	در گذر از نام و بنگر در صفات	تا صفات ره نماید سوی ذات
117.26	* گو شوی در ذات و آسائی ز خود	چشم تو یک رنگ ببند نیک و بد
117.27	اختلاف خلق از نام اوفتاد	چون به معنی رفت، آرام اوفتاد
117.28	* اندرین معنی مثالی خوش شنو	تا نمانی تو اسامی را گرو

118. بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

- 118.1 چار کس را داد مردی يك درم هر یکی از شهری افتاده به هم
- 118.2 * فارس و ترک و رومی و عرب جمله با هم در نزاع و در غضب
- 118.3 فارسی گفتا، از این چون وارهم؟ هم بیا کاین را به انگوری دهیم
- 118.4 آن عرب گفتا معاذ الله لا من عنب خواهم، نه انگور ای دغا
- 118.5 آن یکی کز ترک بُد گفت ای کُزم من نمی خواهم عنب، خواهم اُزم
- 118.6 آنکه رومی بود گفت، این قیل را ترک کن، خواهم من استاقیل را
- 118.7 در تنازع آن نفر جنگی شدند که ز سیر نامها غافل بُدند
- 118.8 مشت بر هم میزدند از ابلهی پُر بُدند از جهل و، از دانش تهی
- 118.9 صاحب سیری عزیزی صد زبان گر بُدی آنجا، بدادی صلحشان
- 118.10 پس بگفتی او که من زین يك درم آرزوی جمله تان را میخرم
- 118.11 چونکه بسپارید دل را بی دغل این درمتان میکند چندین عمل
- 118.12 يك درمتان میشود چار المراد چار دشمن میشود يك، ز اتحاد
- 118.13 گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق گفت من آرد شما را اتفاق
- 118.14 پس شما خاموش باشید اُنصتوا تا زبانتان من شوم در گفت و گو
- 118.15 * گر سخنتان می نماید يك نمط در اثر مایه نزاع است و سخط
- 118.16 و سخنتان در توافق موثقه است در اثر مایه نزاع و تفرقه است
- 118.17 گرمی عاریتی ندهد اثر گرمی خاصیتی دارد هنر
- 118.18 سرکه را گر گرم کردی، ز آتش آن چون خوری، سردی فزاید بی گمان
- 118.19 زانکه آن گرمی آن دهلیزی است طبع اصلش سردی است و تیزی است
- 118.20 و بود یخ بسته دوشاب، ای پسر چون خوری گرمی فزاید در جگر
- 118.21 پس ریای شیخ به ز اخلاص ما کز بصیرت باشد آن وین از عمی
- 118.22 از حدیث شیخ جمعیت رسد تفرقه آرد دم اهل حسد
- 118.23 چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت کاو زبان جمله مرغان را شناخت
- 118.24 در زمان عدلش آهو با پلنگ انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
- 118.25 شد کبوتر ایمن از چنگال باز گوسفند از گرگ ناورد احتراز
- 118.26 او میانجی شد میان دشمنان اتحادی شد میان پَر زنان
- 118.27 تو چو موری، بهر دانه میدوی هین سلیمان جو، چه میباشی غوی؟
- 118.28 دانه جو را، دانه اش، دامی شود و آن سلیمان جوی را هر دو بود
- 118.29 مرغ جانها را در این آخر زمان نیستشان از همدگر يك دم امان
- 118.30 هم سلیمان هست اندر دور ما کاو دهد صلح و، نماند جور ما
- 118.31 قول إن من أمةٍ را یاد گیر تا به إلا و خلا فیها نذیر
- 118.32 گفت خود خالی نبودست امتی از خلیفه حق و صاحب همتی
- 118.33 مرغ جانها را چنان یکدل کند کز صفاشان بی غش و بی غل کند
- 118.34 مشفقان گردند همچون والده مسلمون را گفت نفس واحده
- 118.35 نفس واحد از رسول حق شدند و نه هر يك دشمن مطلق بدند
- 118.36 * اتحادی خالی از شرک و دوئی باشد از توحید بی ما و توئی

119. برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت وجود مبارک پیغمبر خدا علیه السلام

- 119.1 دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت يك ز دیگر جان خون آشام داشت
- 119.2 کینه های کهنه شان از مصطفی محو شد در نور اسلام و صفا
- 119.3 اولاً اخوان شدند آن دشمنان همچو اعداد عنب در بوستان
- 119.4 و ز دم المؤمنون إخوة به پند در شکستند و تن واحد شدند
- 119.5 صورت انگورها اخوان بود چون فشردی شیرۀ واحد شود

غوره و انگور ضدانند لیک	119.6
غوره ای کاو سنگ بست و خام ماند	119.7
نه اخی نه نفس واحد باشد او	119.8
گر بگویم آنچه او دارد نهان	119.9
چشم کاو آن رو نبیند، کور به	119.10
غوره‌های نیک کایشان قابلند	119.11
سوی انگوری همی رانند تیز	119.12
پس در انگوری همی درند پوست	119.13
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است	119.14
آفرین بر عشق کل اوستاد	119.15
همچو خاک مفترق در رهگذر	119.16
که اتحاد جسمهای ماء و طین	119.17
گر نظایر گویم اینجا و مثال	119.18
هم سلیمان هست اکنون، لیک ما	119.19
دور بینی کور دارد مرد را	119.20
میکند از مشرق و مغرب گذر	119.21
مولعیم اندر سخنهای دقیق	119.22
تا گره بندیم و بگشائیم ما	119.23
همچو مرغی کاو گشاید بند دام	119.24
او بود محروم از صحرا و مرج	119.25
خود زبون او نگردد هیچ دام	119.26
با گره کم کوش، تا بال و پرت	119.27
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست	119.28
حال ایشان از نبی خوان ای حریص	119.29
از نزاع ترک و رومی و عرب	119.30
تا سلیمان امین معنوی	119.31
جمله مرغان منازع باز وار	119.32
ز اختلاف خویش سوی اتحاد	119.33
حیث ما کنتم فولوا وجهکم	119.34
کور مرغانیم و بس ناساختیم	119.35
همچو جعدان دشمن بازان شدیم	119.36
می کنیم از غایت جهل و عما	119.37
جمع مرغان کز سلیمان روشنند	119.38
بلکه سوی عاجزان چینه کشند	119.39
دهد ایشان پی تقدیس را	119.40
زاغ ایشان، گر به صورت زاغ بود	119.41
لکلك ایشان که لك لك می زند	119.42
و آن کبوترشان ز بازان نشکهد	119.43
بلبل ایشان که حالت آرد او	119.44
طوطی ایشان ز قند آزاد بود	119.45
پای طاوسان ایشان در نظر	119.46
کبک ایشان خنده بر شاهین زند	119.47
منطق الطیر، آن خاقانی صیداست	119.48
تو چه دانی بانگ مرغان را همی؟	119.49
چون که غوره پخته شد شد یار نیک	
در ازل حق کافر اصلیش خواند	
در شقاوت نحس ملحد باشد او	
فتنه افهام خیزد در جهان	
دود دوزخ از ارم مهجور به	
از دم اهل دل آخر يك دلند	
تا دوئی برخیزد و کین و ستیز	
تا یکی گردند، وحدت وصف اوست	
هیچ يك با خویش، جنگی در نیست	
صد هزاران ذره را داد اتحاد	
يك سبوشان کرد دست کوزه گر	
هست ناقص، جان نمی ماند بدین	
فهم را ترسم که آرد اختلال	
از نشاط دور بینی در عما	
همچو خفته در سرا کور از سرا	
وز رفیق و همنشینش بی خبر	
در گررها باز کردن ما عشیق	
در شکال و در جواب آیین فزا	
گاه بندد تا شود در فن تمام	
عمر او اندر گره کاریست خرج	
ليک پرش در شکست افتد مدام	
نگسلد يك از این کرّ و فرت	
و آن کمینگاه عوارض را نیست	
نقبوا فیها ببین هل من محیص	
حل نشد اشکال انگور و عنب	
در نیاید، بر نخیزد این دوئی	
بشنوید این طیل باز شهریار	
هین ز هر جانب روان گردید شاد	
نحوه هذا الذی لم ینهکم	
کان سلیمان را دمی نشناختیم	
لاجرم وامانده ویران شدیم	
قصد آزار عزیزان خدا	
پر و بال بی گنه کی بر کنند؟	
بی خلاف و کینه، آن مرغان خوشند	
می گشاید راه صد بلقیس را	
باز همت آمد و، ما زاغ بود	
آتش توحید در شک می زند	
باز سر پیش کبوترشان نهاد	
در درون خویش گلشن دارد او	
کز درون قند ابد رویش نمود	
بهنتر از طاوس پران دگر	
در تعلق راه علیین زند	
منطق الطیر سلیمانی کجاست؟	
چون ندیدستی سلیمان را دمی	

از برون مشرقست و مغربست	119.50	پر آن مرغی که بانگش مطرب است
وز ثری تا عرش در کرّ و فریست	119.51	هر يك آهنگش ز کرسی تا ثریست
عاشق ظلمت چو خفاشی بود	119.52	مرغ کاو بی این سلیمان میرود
تا که در ظلمت نمائی تا ابد	119.53	با سلیمان خو کن ای خفاشِ ردّ
همچو گز قطب مساحت میثوی	119.54	يك گزی ره گر بدان سو میروی
از همه لنگی و لوکی میرهی	119.55	وآنکه لنگ و لوک آن سو میجهی

120. قصه بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان

کرد زیر پر، چو دایه تربیت	120.1	تخمِ بطی، گر چه مرغِ خانه ات
دایه ات خاکی بُد و، خشکی پرست	120.2	مادر تو بطّ آن دریا بُدست
آن طبیعتِ جاننت را از مادر است	120.3	میل دریا که دل تو اندر است
دایه را بگذار، کاو بد رایه است	120.4	میل خشکی مر تو را زین دایه است
اندرآ در بحر معنی، چون بطان	120.5	دایه را بگذار بر خشک و بران
تو مترس و سوی دریا ران شتاب	120.6	گر ترا دایه بترساند ز آب
نی چو مرغ خانه، خانه کنده ای	120.7	تو بطی، بر خشک و بر تر زنده ای
هم به دریا هم به خشکی پا نهی	120.8	تو ز گرمنا بینی آدم شهی
از حملنا هم علی البر پیش ران	120.9	که حملنا هم علی البحری به جان
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست	120.10	مر ملایک را سوی بر راه نیست
تا روی هم بر زمین، هم بر فلك	120.11	تو به تن حیوان، به جانی از ملک
با دل یوحی الیه دیده ور	120.12	تا به ظاهر متلکم باشد بشر
روح او گردان بر آن چرخ برین	120.13	قالب خاکی فتاده بر زمین
بحر میداند زبان ما تمام	120.14	ما همه مرغابیانیم ای غلام
در سلیمان تا ابد داریم سیر	120.15	پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر
تا چو داود آب سازد صد زره	120.16	با سلیمان پای در دریا بنه
لیک غفلت، چشم بند و ساحر است	120.17	آن سلیمان پیش جمله حاضر است
او به پیش ما و ما از وی ملول	120.18	تا ز جهل و خوابناکی و فضول
چون نداند کاو گشاید ابر سعد	120.19	تشنه را درد سر آرد بانگ رعد
بی خیر از ذوق آب آسمان	120.20	چشم او ماندست در جوی روان
از مسبب لاجرم محجوب ماند	120.21	مرکب همت سوی اسباب راند
کی نهد دل بر سببهای جهان؟	120.22	آنکه ببند او مسبب را عیان
از نجات و از فلاح و از نجاج	120.23	او مسبب یابد او در یک صباح
ده یکی ز آن گنج حاصل ناورند	120.24	آنچه در صد سال مشّت حیلِه مند

121. حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که بر روی ریگ گرم صحرا نشسته بود

در عبادت غرق چون عبادیه	121.1	زاهدی بُد در میان بادیه
دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد	121.2	حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
از سموم بادیه بودش علاج	121.3	جای زاهد خشک بود، او تر مزاج
و آن سلامت در میان آفتش	121.4	حاجیان حیران شدند از وحدتش
ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ	121.5	در نماز استاده بُد بر روی ریگ
یا سواره بر بُراق و دلدل است	121.6	گفتنی سر مست بر سبزه و گل است
یا سموم او را به از باد صباست	121.7	یا که پایش بر حریر و خُله هاست
با خشوع و با خضوع و با نیاز	121.8	ایستاده تازه رو اندر نماز
مانده بُد استاده در فکر دراز	121.9	با حبیب خویشتن میگفت راز
تا شود درویش فارغ از نماز	121.10	پس بماندند آن جماعت با نیاز
ز آن جماعت، زنده ای روشن ضمیر	121.11	چون ز استعراق باز آمد فقیر
جامه اش تر بود ز آثار وضو	121.12	دید کابش میچکید از دست و رو

دست را برداشت، کز سوی سماست	121.13	پس پرسیدش، که آبت از کجاست؟
یا گهی باشد اجابت، گاه رد	121.14	گفت، هر گاهی که خواهی میرسد؟
تا ببخشد حال تو ما را یقین	121.15	مشکل ما حل کن، ای سلطان دین
تا ببریم از میان زُنارها	121.16	وانما سری ز اسرارَت به ما
که اجابت کن دعای حاجیان	121.17	چشم را بگشود سوی آسمان
تو ز بالا بر گشودستی درم	121.18	رزق جویی را ز بالا خو گرم
فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ كَرِهَ عَيَانِ	121.19	ای نموده تو مکان از لامکان
زود پیدا شد، چو پیل آب کش	121.20	در میان این مناجات، ابر خوش
در گو و در غارها مسکن گرفت	121.21	همچو آب از مشک باریدن گرفت
حاجیان جمله گشاده مشکها	121.22	ابر میبارید چون مشک اشکها
ابر چون مشکِ دهان را بر گشود	121.23	یک عجایب در بیابان رو نمود
میبریند از میان زُنارها	121.24	یک جماعت، ز آن عجایب کارها
زین عجب والله أعلم بالرشاد	121.25	قوم دیگر را یقین در از دیاد
ناقصان سرمدی تمّ الکلام	121.26	قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
		پایان دفتر دوم